

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فروغ پرواز

بر اساس زندگینامه سرتیپ خلبان شهید

محمود خضایی

نشر اجا

۱۳۸۸

یوربور، حمید، ۱۳۴۵ -
فروغ پرواز: براساس زندگینامه سرتیپ خلبان شهید محمود خضرای / تحقیق و
تألیف حمید یوربور. - تهران: سازمان عقیدتی سیاسی ارتش جمهوری اسلامی ایران،
۱۳۸۲.
۱۲۰ ص.: مصور.

ISBN 978-964-6630-26-0 ریال: ۱۳۰۰۰

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.

۱. خضرای، محمود، ۱۳۲۶ - ۱۳۶۴. ۲. جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ --
شهیدان -- سرگذشت‌نامه.

الف. سازمان عقیدتی سیاسی ارتش جمهوری اسلامی ایران. ب. عنوان

۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲

DSR۱۶۲۶/خ

۲۸۳۳۴ - ۸۲ م

کتابخانه ملی ایران

فروغ پرواز

- تحقیق و تألیف : حمید یوربور
- حروفچین و صفحه آرا : سیدمحسن دریاباری و علی اکبر موثق
- طرح روی جلد : حمیدرضا خزاعی
- ناظر چاپ : علی اعوانی
- لیتوگرافی و چاپ : چاپخانه مطهر
- نوبت چاپ : دوم / ۱۳۸۸
- شمارگان : ۳۰۰۰ نسخه
- بها : ۱۲۰۰ تومان
- ناشر : نشر اجا
- شابک : ۹۷۸-۹۶۴-۶۶۳۰-۲۶-۰ ISBN 978-964-6630-26-0

نشانی: تهران - صندوق پستی ۱۷۱۴ - ۱۱۱۵۵

تلفن: ۸۱۹۵۴۴۲۲ - دورنگار: ۸۸۴۱۱۰۴۷

مرکز تهیه و توزیع محصولات فرهنگی ارتش تلفن ۳۳۳۰۹۱۱۸ - ۸۱۹۵۴۴۱۹

فهرست

<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>
۷	مقدمه
۹	زندگی‌نامه
● فصل اول: شهید خضرای از زبان هم‌زمان و همکاران	
۱۳	فرزندم تو سقوط نکرده‌ای، تو ... (سرتیپ خلبان سید رضا پردیس)
۱۴	استفاده از بیت‌المال ممنوع! (سرگرد محمداسماعیل امینی)
۱۶	سخنرانی در کلیسا (سرتیپ خلبان آزاده محمدرضا صلواتی)
۱۸	بهترین انتخاب (سرهنگ سید جلال متولیان)
۲۱	تحول در پایگاه سوم (سرتیپ خلبان محمود انصاری)
۲۴	او اینچنین بود... (سرتیپ خلبان جهانبخش حسنی)
۲۶	پیشگامان انقلاب در ارتش (سرهنگ خلبان غلامعلی اشکان)
۳۰	سفر به خانه خدا (سرتیپ خلبان اسدالله حائری)
۳۳	نظامی تمام عیار (سرتیپ داوود میرزا)
۳۷	راز موفقیت‌های او (سرهنگ محمدرضا قمری)
۴۰	فروغ ابدیت (سرتیپ محمدرضا وحدت)
۴۲	خلوت دل (دکتر سیدمحسن موسوی)
۴۶	عبادالرحمن (ستوانیکم محرمعلی رضائی)

<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>
۴۸	جهیزیه (سرهنگ محمدعلی تاجیک)
۴۹	پسرم؛ همواره به خدا توکل کن! (یکی از کارکنان نهاجا)
۵۱	به آنچه می‌گفت ایمان داشت (سرهنگ مسعود حسامی)
۵۲	یک سوم حقوق؛ سهم جبهه و جنگ (مرتضی کوشک نوئی)
۵۴	مرد عمل (سروان موسی دین محمدی)
۵۷	دو صد گفته بیش ز نیم کردار نیست (کارمند مرحوم علیرضا جعفری خواه)
۶۴	مرا بگذارید نفر آخر! (سرهنگ خلبان جهانگیر قاسمی)
۶۶	مرا مرید خود کرده بود! (دکتر جمشید معین توکلی)
۶۹	باغ سیب (کارمند محسن آخوندی)
۷۲	خود را وقف انقلاب کرده بود (تیمسار خلبان علیرضا نمکی)
۷۴	در آرزوی وصال (سرهنگ خلبان ابراهیم پوردان)
۷۷	حمله به الولید (یکی از خلبانان شرکت کننده در این عملیات)

● فصل دوم: شهید خضرای از زبان خانواده و بستگان

۸۳	لحظه‌های با تو بودم (همسر شهید)
۸۶	شاهد شب (دختر شهید)
۸۷	گذشت و ایثارهای برادرم! (محمد خضرای برادر شهید)
۹۲	برای همه نماز خواندی بجز من! (خسرو اکبرنژاد - دوست شهید)
۹۴	رؤیاهای کودکانه‌ام (بهزاد یاسینی فرزند سرلشکر شهید یاسینی)
۹۸	زندگی‌اش سراسر عبرت بود! (صدوقی شوهر خواهر شهید)
۱۰۲	فرصت‌ها را از دست ندهید! (دختر شهید)
۱۰۳	ارزنده‌ترین زینت زن حفظ حجاب است (خواهر شهید)

● فصل سوم: به یاد ماندنی

مقدمه ناشر

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

«مِنَ الْمُؤْمِنِينَ رِجَالٌ صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللَّهَ عَلَيْهِ فَمِنْهُمْ مَّنْ قَضَىٰ نَحْبَهُ وَ مِنْهُمْ مَّنْ يَنْتَظِرُ وَ مَا بَدَّلُوا تَبْدِيلًا»

«در میان مؤمنان مردانی هستند که بر سر عهده‌ای که با خدا بستند صادقانه ایستاده‌اند، بعضی پیمان خود را به آخر برده‌اند (و در راه او شربت شهادت نوشیدند) و بعضی دیگر در انتظارند و هرگز تغییر و تبدیلی در عهد و پیمان خود نداده‌اند.»

«احزاب / ۲۳»

سائلی را گفت آن پیرکهن چند از مردان حق گویی سخن
گفت خوش آید زبان را بر دوام تا بگوید ذکر ایشان را مدام
گر نیم زایشان از ایشان گفته‌ام خوشدلم کاین قصه از جان گفته‌ام
سخن گفتن و به رشته تحریر درآوردن زندگی رادمردانی چون سرتیپ خلبان شهید محمود خضرای که در وصف نمی‌گنجند، بسی دشوار است ولی در عین حال باید بگوییم:

آب دریا را اگر نتوان کشید هم به قدر تشنگی باید چشید
مجموعه حاضر تلاشی است درباره زندگی سرتیپ خلبان شهید محمود خضرای؛ بزرگ مردی که برای خدمت به خلق خدا و دستیابی به اهداف والایش سر از پا نمی‌شناخت و لحظه‌ای درنگ را جایز نمی‌دانست. او به هنگام رزم چون شیر می‌غرید و به هنگام انجام امور مدیریتی، مدیری دلسوز و توانمند بود. در هر زمان و مکان که به او احساس نیاز می‌شد حضور می‌یافت. در طبس، کودتای شهید نوژه، کردستان و... با وجود قبول مسئولیت فرماندهی پایگاه و دغدغه‌های کاری، از

رسیدگی به محرومان و مستمندان غافل نبود تا آنجا که خود در دل شب به روستاهای فقیرنشین اطراف کبودر آهنگ می‌رفت تا گوشت گوسفندی را که برای خشنودی معشوقش قربان کرده بود در بین مستمندان تقسیم کند. او تنها بخشی از حقوق دریافتی‌اش را برای اهل و عیالش هزینه می‌کرد و مابقی را به مستمندان می‌داد. از آنجا که درخصوص مسائل اعتقادی و دینی مطالعات خوبی داشت از هر فرصتی برای ارشاد دیگران استفاده می‌کرد تا بدانجا که در زمان گذراندن دوره آموزش خلبانی در آمریکا بارها در کلیسا حضور یافت و یک بار نیز که به‌طور رسمی از او دعوت شده بود تا در کلیسا سخنرانی داشته باشد، دعوت آنان را پذیرفت، حدود ۲۵ دقیقه درخصوص توحید و مسائل اعتقادی دین مبین اسلام سخن گفت و با اعتماد به نفس ستودنی به سؤالات مطرح شده پاسخ گفت به طوری که پس از پایان جلسه پرسش و پاسخ، گروهی دور او حلقه زدند و همچون تشنگانی حریص هریک با ولعی خاص، سعی بر آن داشتند هرچه بیشتر از اسلام، این چشمه سرشار از حکمت بهره برند....

کتاب حاضر شامل سه فصل است که هریک از فصل‌ها در برگیرنده بخشی از سرگذشتنامه این شهید بزرگوار است:

فصل اول: بیان خاطرات از زبان هم‌زمان و همکاران شهید.

فصل دوم: بیان خاطرات از زبان خانواده و بستگان شهید.

فصل سوم: تصاویر و ضمایم.

در اینجا فرصت را مغتنم شمرده و از همه عزیزانی که در خواستمان را اجابت کرده و با شرکت در مصاحبه‌ها، ما را در تهیه مطالب این مجموعه یاری رسانده‌اند، تقدیر و تشکر می‌کنیم. بیان این نکته را ضروری می‌دانیم، چنانچه از خاطرات برخی از عزیزان مصاحبه شونده در کتاب استفاده نشده، به دلیل پرهیز از تکرار و مشابهت مطالب بوده است که بدین وسیله از آنان پوزش می‌طلبیم.

در خاتمه، از خداوند متعال، علو درجات کلیه شهیدان گلگون‌کفن انقلاب اسلامی و جنگ تحمیلی را مسئلت داریم.

انتشارات سازمان عقیدتی سیاسی ارتش

زندگینامه

سرتیپ خلبان شهید، محمود خضرای در سال ۱۳۲۶ در تهران و در خانواده‌ای مذهبی و متدین دیده به جهان گشود. او تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در تهران گذراند و در دوران تحصیل از شاگردان ممتاز و نمونه بود و به کسب دانش علاقه فراوان داشت. پس از اخذ دیپلم و شرکت در کنکور سراسری در چند رشته مهندسی پذیرفته شد، اما به علت تنگناهای مالی پدرش موفق به ادامه تحصیل در دانشگاه نشد. در سال ۱۳۴۵ به جمع دانشجویان دانشکده افسری پیوست و در مهرماه ۱۳۴۸ با درجه ستواندومی فارغ التحصیل شد.

شهید خضرای از آنجا که علاقه زیادی به پرواز داشت، پس از طی آزمایشها و معاینات مقدماتی وارد دانشکده خلبانی نیروی هوایی شد و به فراگیری فن پرواز پرداخت. وی پس از طی مراحل آموزشی، موفق به دریافت گواهینامه خلبانی با هواپیمای «اف - ۴» شد تا یک خلبان کارآموزده و مفیدی برای کشورش باشد.

شهید خضرای در شکوفایی انقلاب اسلامی نقش فعال و چشمگیری داشت. او با شنیدن فرمان حضرت امام (ره) مبنی بر قیام علیه طاغوت، ارتش را رها کرده و به صفوف مبارزان پیوست و همگام با امت اسلامی به مبارزه علیه رژیم طاغوت برخاست.

شهید خضرای یکی از یاران صدیق شهید دکتر چمران (وزیر دفاع وقت دولت جمهوری اسلامی ایران) بود که در سرکوب غائله گروهکهای کومله و دموکرات به

غرب کشور اعزام و خدمات شایان توجهی انجام داد. او همچنین در شناسایی عوامل کودتا در پایگاه شهید نوژه (همدان) نقش تعیین کننده ای داشت. با شروع جنگ تحمیلی از سوی عراق، تمام اوقات خود را در پایگاه های شکاری گذراند و در مأموریت های برون مرزی شرکت فعال و مستمر داشت. بارها در مأموریتها، هواپیمایش دچار سانحه گردید و مصدوم شد اما هرگز از نبرد با دشمن بعضی غافل نشد.

وی در طول خدمتش مشاغل مهم مختلفی نظیر فرماندهی پایگاه سوم شکاری، فرماندهی پدافند نیروی هوایی و فرماندهی مرکز آموزشهای هوایی را عهده دار بود. این شهید بزرگوار علی رغم داشتن بیش از ۱۸۰۰ سورتی پرواز و انجام مأموریت های جنگی همواره می گفت: «اگر فرماندهی بر من تکلیف نبود، مایل بودم حضور مستقیم و بیشتری در جبهه ها داشته باشم.»

او از آغاز عملیات والفجر ۸ برای لحظه ای آرام و قرار نداشت تا سرانجام در مورخ ۱۳۶۴/۱۱/۲۸ به همراه جمعی از یاران صدیق حضرت امام (ره) از جمله آیت الله محلاتی نماینده حضرت امام در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، تعدادی از نمایندگان مجلس شورای اسلامی و قضات دیوان عالی کشور در حالی که با هواپیمای مسافربری عازم خوزستان بودند، در حوالی شهر اهواز و در آستانه اذان ظهر مورد حمله چند فروند جنگنده دشمن قرار گرفته و به ملکوت اعلی پیوست. نقل است کسانی که پیکرش را مشاهده کرده اند در لابه لای انگشتانش ورقهای قرآن بوده است، با مضمون این آیه شریفه «...ربنا اغفر لنا ذنوبنا و اسرافنا فی امرنا و ثبت اقدامنا و انصرنا علی القوم الکافرین.» (آل عمران / ۱۴۷)

شهید خضری به هنگام شهادت ۳۸ سال سن داشت و از وی دو فرزند دختر و یک فرزند پسر به یادگار مانده است.

روحش شاد و راهش پر رهرو باد

فصل اول

شهید خضرای از زبان همزمان و همکاران

سفید

فرزندم تو سقوط نکرده‌ای، تو صعود می‌کنی!

«سرتیپ خلبان سید رضا پردیس»

روزی به اتفاق تعدادی از خلبانان شرکت کننده در عملیات‌ها به همراه شهید خضرای برای تجدید بیعت با حضرت امام (ره) به بیت ایشان (جماران) مشرف شدیم و افتخار آن را یافتیم که بر دستان مبارک امام (ره) بوسه بزنیم، وقتی نوبت به حاج محمود خضرای رسید، از آنجا که در یک عملیات برون مرزی هواپیمایش مورد اصابت قرار گرفته، از ناحیه دست آسیب دیده بود و دستش را گچ گرفته و به گردنش آویزان کرده بود؛ حضرت امام رو به ایشان کرد و فرمود: «فرزندم چه شده؟ دستت چه شده؟»

شهید در پاسخ امام گفت: «هواپیمایم مورد اصابت قرار گرفته و سقوط کرده‌ام.»
حضرت امام تأملی کردند و فرمودند: «فرزندم تو سقوط نکرده‌ای، تو صعود می‌کنی!»

استفاده از بیت المال ممنوع!

«سرگرد محمد اسماعیل امینی»

در یکی از روزهای گرم شهریور ۱۳۶۴ به اتفاق یکی از دوستان برای شرکت در نماز جمعه عازم دانشگاه تهران شدیم. پس از ادای نماز و خروج از دانشگاه دوستم با شتاب به طرف شخصی رفت که لباس بسیار ساده‌ای بر تن داشت و کمی آن طرفتر در ایستگاه واحد منتظر اتوبوس بود. آنها به گرمی یکدیگر را در آغوش گرفتند و نسبت به هم ادای احترام کردند. من هم به تبع دوستم با ایشان دست دادم و احوالپرسی کردم. از آنجا که دوستم متوجه شد، او را نمی‌شناسم ایشان را معرفی کرد و یادآور شد: «جناب سرهنگ خضرای فرمانده مرکز آموزشهای هوایی هستند.» هنوز دو سه دقیقه‌ای از آشنایی ما نمی‌گذشت که اتوبوس از راه رسید، او نیز از ما خداحافظی کرد و همگام با سایرین سوار اتوبوس و راهی منزل شد.

از این‌که او نیز همچون سایرین از اتوبوس شرکت واحد استفاده می‌کرد برایم سؤال‌انگیز بود زیرا او از مسئولان رده بالای نیرو بود و می‌توانست از خودرویی که در اختیار داشت استفاده نماید. نگاهی به دوستم کردم و گفتم:

- مگر ایشان در خانه‌های سازمانی ساکن نیستند؟!

- بله، اتفاقاً در کوی انقلاب (دوشان تپه) می‌نشینند.

- خُب، اگر نمی‌خواهند از خودرو بیت المال استفاده شخصی کنند، دست کم می‌توانند با سرویس سازمانی کوی بیایند.

دوستم تأملی کرد و گفت:

- من سالهاست که ایشان را از نزدیک می‌شناسم. او مرد عجیبی است و به ظرایف امور

نیز توجه خاصی دارد. از سرویس عمومی سازمان استفاده نمی‌کند زیرا تصور می‌کند شاید با حضورش سایرین خیلی راحت نباشند و در معذورات اخلاقی قرار بگیرند لذا ترجیح می‌دهد که این گونه عمل کند.

آن روز او به دور از هرگونه تکلف، خاضعانه سجاده‌اش را در دست داشت و شاید می‌خواست به ما بیاموزد که استفاده از بیت‌المال ممنوع!

سخنرانی در کلیسا

«سرتیپ خلبان آزاده محمد رضا صلواتی»

در سالهای ۱۳۴۹ و ۱۳۵۰ برای آموزش خلبانی به آمریکا اعزام شده بودیم. پایگاه «ریس» در ایالت «لاباک» پایگاهی برای تعلیم دانشجویان خلبانی سایر کشورها بود. از آنجا که جناب خضرای از فارغ التحصیلان دانشکده افسری بود و بار دیگر برای طی نمودن دوره خلبانی در جمع دانشجویی قرار گرفته بود، بالطبع ارشد گروه ما نیز بود. او سعی می‌کرد که بیشتر با ما باشد و مشکلات احتمالی را با کمک سایر بچه‌ها حل نماید. چون ارشد گروه بود، پیشنهاد ورزش صبحگاهی داد، بچه‌ها نیز پذیرفتند، در سایر موارد نیز او را امین خود می‌دانستیم. ایشان خیلی پای‌بند به مقررات بودند و به مسائل دینی و مذهبی نیز آگاهی خوبی داشتند و لذا گاهی اوقات برای آگاهی بیشتر از آنچه در کلیساها می‌گذشت در مراسم آنان شرکت می‌کردیم.

یک بار کلیسا از ما دعوت کرده بود که برای پاسخگویی به سؤالات آنان در رابطه با دین اسلام در گردهمایی‌شان شرکت کنیم. پس از مشورت با جناب خضرای تصمیم به شرکت در اولین گردهمایی را گرفتیم. او عقیده داشت که به یاری خداوند قادر خواهیم بود تا حد توان پیام دینمان را به آنان ارائه نماییم. پس از ورود به کلیسا با احترام خاصی از ما خواستند تا در جایگاه قرار بگیریم و به پاره‌ای از سؤالات شرکت‌کنندگان پاسخ دهیم. آنان خیلی تمایل داشتند، اطلاعات بیشتری در مورد اسلام داشته باشند. آن‌گاه ایشان پشت تریبون قرار گرفت و حدود بیست یا بیست و پنج دقیقه در توصیف دین اسلام سخنرانی کردند. فراموش نمی‌کنم که یک پیرزن

آمریکایی که خیلی هم پای بند کلیسا به نظر می‌رسید بلند شد و گفت: «آقا! آیا این چیزهایی که می‌گویید واقعاً عمل می‌کنید؟»

او پاسخ داد: «ببینید خانم! دین ما دین نوپایی نیست، هزار و چهارصد سال قدمت دارد، اما هنوز طراوت و تازگی خود را حفظ کرده است، پس دستورات و قوانین آن قطعاً عملی است، اما چگونگی عملکرد به یک دین از اصالت و حقانیت آن جداست، در واقع ما باید سعی کنیم هر چه بیشتر به آنچه می‌گوییم عمل هم بکنیم.» او آن روز سخنانی ایراد کرد که نه تنها برای مسیحی‌ها، بلکه برای من نیز تازگی داشت. او با استناد به آیات قرآن کریم به راحتی و با تسلط خوبی به سؤالات پاسخ می‌گفت و گویا از قبل خودش را برای چنین مباحثی آماده کرده بود. در آن روز فراموش نشدنی که قریب به ۶۰۰ یا ۷۰۰ نفر در آن جلسه حضور داشتند سکوت خاصی در کلیسا حکمفرما شده بود، او همچون خطیبی توانا با سخنان پرمغزش جلسه را در اختیار داشت.

سرانجام پس از پایان جلسه پرسش و پاسخ، گروهی دور ما حلقه زدند و همچون تشنگانی حریص هر یک با ولعی خاص، سعی بر آن داشتند هرچه بیشتر از اسلام، این چشمه سرشار از حکمت بهره برند.

بهترین انتخاب

«سرهنگ سید جلال متولیان»

تیرماه ۱۳۶۰ بود. یکی دوروز از شهادت مظلومانه دکتر بهشتی و همزمانش در دفتر حزب جمهوری می‌گذشت. از این‌که قریب به ۷۲ تن از مسئولان کشور را یکجا از دست داده بودیم همه در غم و اندوه بودیم و نگران از سرنوشت و آینده کشور. در چنین اوضاع و احوالی شاید تنها سخنان حضرت امام (ره) بود که می‌توانست مرهمی بر زخمهای دل مردم باشد و همین‌گونه نیز بود. آنجا که فرمودند: «بکشید ما را، ملت ما بیدارتر می‌شود.»

آن موقع من در انجمن اسلامی پایگاه همدان بودم و برای آموزش دوره عقیدتی سیاسی به تهران آمده بودم. صبح اول وقت، سرکلاس نشسته بودم که جناب سرهنگ قنبری (مسئول انجمن اسلامی مرکزی وقت) مرا به دفتر انجمن فراخواند. او خبر از وضعیت اضطراری پایگاه شهید نوژه (همدان) داد. از آنجا که فرمانده سابق این پایگاه گرایش شدیدی به افکار بنی صدر و لیبرال‌ها داشت و اعمالی را مرتکب شده بود که موجب بروز ناهنجاریهایی در این پایگاه شده بود، وی را عزل و هنوز فرمانده جدیدی برای این پایگاه معرفی نکرده بودند لذا از من و آقایان عباسی و بستار خواستند که فرمانده جدید را تا پایگاه سوم (همدان) همراهی کرده و برای آرام کردن جو پایگاه او را یاری رسانیم. از آنجا که او را نمی‌شناختیم خیلی تمایل داشتیم تا هرچه زودتر او را ملاقات کنیم و همراهی‌اش نماییم. برای این منظور به طرف محل ملاقات حرکت کردیم. در اولین دیدار او را مردی جذاب و متین دیدم. سرهنگی بود با لباس خلبانی، دستی شکسته و آویزان به گردن. او کسی نبود جز

شهید بزرگوار حاج محمود خضرای که در همان نگاه اول ما را مجذوب خود کرد. از چهره معصومانه و برخورد متواضعانه‌اش به خوبی و خیلی زود دریافتم، او مرد خداست، با خود گفتم چه انتخاب شایسته‌ای! شک نداشتم که با جذابیت و متانتش از مناسب‌ترین اشخاص خواهد بود که از عهده این مسئولیت خطیر بر خواهد آمد و به زودی جو متشنج پایگاه را آرام خواهد کرد. نمی‌دانم چه نیرویی موجب شده بود که نگاهم را به چهره‌اش بدوزم و دوست نداشتم برای لحظه‌ای نگاهم را از او بردارم. در این هنگام تبسمی کرد و گفت:

- اگه موافق باشید، زودتر حرکت کنیم.

- هر طور که شما بفرمایید ما در خدمتیم.

او پیکان قهوه‌ای رنگی داشت که متعلق به خودش بود. از جناب عباسی خواستم که رانندگی خودرو را به عهده بگیرد. آن‌گاه من و آقای بستار نیز به اتفاق جناب سرهنگ خضرای درون خودرو نشستیم و راه همدان را در پیش گرفتیم. به هنگام اذان ظهر به قزوین رسیدیم، او پس از ادای نماز از راننده خواست تا جای مناسبی توقف کند تا ضمن صرف ناهار، کمی استراحت کنیم. چون ما به تهران مأمور بودیم او پیش بینی ناهار ما را کرده بود و غذای مناسبی در منزل تهیه و به همراه آورده بود.

زمان حرکتمان را به همکارانمان در پایگاه اطلاع داده بودیم و آنها نیز مشتاقانه منتظر حضور ایشان بودند و شرایط مناسبی را فراهم کرده بودند تا ایشان بتوانند با آسودگی خاطر کار خود را شروع کنند و جو پایگاه را در دست بگیرند. حدود ساعت ۳ بعد از ظهر به پایگاه رسیدیم. حضور گسترده کارکنان، جلوی پایگاه خود قوت قلبی برای همه ما بود و نوید پیروزی و غلبه بر اغتشاش کنندگان را در بر داشت. گروهی از همکاران، ایشان را روی دست گرفتند و سایرین نیز با صلوات‌های پیاپی به گرمی از وی استقبال کردند و او را تا محل دفتر فرماندهی همراهی نمودند. ایشان از فردای همان روز مدبرانه کار خود را آغاز کردند، در کوتاهترین زمان ممکن

اغلب کارکنان را با خود همراه نمودند و از آن پس بود که پایگاه همدان به عنوان یکی از فعالترین پایگاه‌های شکاری، پروازهای خود را از سرگرفت و طی هشت سال دفاع مقدس هزاران پرواز درون مرزی و برون مرزی را با موفقیت و سرافرازی به انجام رساند.

تحول در پایگاه سوم

«سرتیپ خلبان محمود انصاری»

افتخار آشنایی با ایشان را از اوایل پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی در سال ۱۳۵۷ داشتم. آن زمان در یک گردان شکاری و در تهران با هم مشغول خدمت بودیم. از خصوصیات بارز ایشان تواضع، فروتنی و مظلومیت او بود. در جریان برخورد با تهاجم ضد انقلاب از جمله منافقین و اشخاص نابابی که آن زمان در ارتش رسوخ داشتند - و البته بعدها تصفیه شدند - بسیار مدبرانه عمل می‌کردند و همواره سعی داشتند تا آنجا که ممکن است آنها را ارشاد نمایند ولی اگر می‌دیدند که قابل هدایت و ارشاد نیستند قاطعانه با آنان برخورد می‌کردند و هیچ‌گونه ملاحظه‌کاری نداشتند. او از پیروزی انقلاب تا شروع جنگ تحمیلی در این زمینه فعالیت داشت و در شناسایی و پاکسازی عوامل خود فروخته نقش تعیین کننده‌ای ایفا نمود.

همچنین ایشان در جنگ تحمیلی طی پروازهایی که داشتند هواپیمایش دو بار مورد اصابت موشک قرار گرفت که یک بار علاوه بر آن که هواپیما خسارت زیادی دیده و حتی چرخ هواپیما نیز شکسته شده بود، موفق شد آن را بر روی باند بنشانند و یک بار دیگر نیز با توجه به آن‌که در مأموریت برون مرزی و در آن سوی مرزها مورد اصابت قرار گرفته بود به لطف خداوند موفق شد تا به هر صورت ممکن خود را به داخل خاک میهن اسلامی رسانده و آن‌گاه اقدام به ایجکت (ترک هواپیما) نماید، که البته در این پرش نیز دست ایشان شکست. پس از چند روز از این واقعه به ایشان ابلاغ شد تا با درجه سرهنگ دومی موقت، فرماندهی پایگاه سوم شکاری

(همدان) را عهده‌دار شوند که البته این ابلاغ را نیز از برکات دعای امام می‌دانستند. ایشان در کارهایشان اخلاص عجیبی داشتند و همواره کوشش می‌کردند که کار برای رضای خدا باشد. شهید خضرای در مدتی که این سمت را عهده‌دار بود تحول بسیار خوبی در این پایگاه ایجاد کرد، به طوری که از آن جورخوت و بی تفاوتی - که تا قبل از ورود ایشان در آنجا حکمفرما شده بود - دیگر خبری نبود و کارکنان با دلگرمی و پشتوانه‌ای محکم به طور شبانه‌روزی تلاش می‌کردند و از آن پس، این پایگاه به عنوان قطب مهمی از پایگاه‌های شکاری محسوب شد و بسیاری از مناطق غرب کشور را پوشش هوایی می‌داد.

پس از آن تا زمان شهادت، ایشان دو سمت مهم دیگر را به عهده گرفتند که یکی فرماندهی پدافند هوایی بود زیرا قبل از آن که او یک خلبان باشد یک افسر کنترل شکاری نیز بود و با اشراف به امور پدافندی خدمات قابل توجهی نیز در پدافند هوایی نیرو داشتند و آن‌گاه بنابر مصلحت‌اندیشی مسئولان به عنوان فرماندهی آموزش‌های هوایی منصوب شدند. زیرا پایه و اساس هر سازمانی آموزش و نیروهای جوان آن است و از آنجا که کلیه دانشجویان باید در این مرکز تعلیم و تربیت می‌دیدند لذا، ایشان را به منظور حصول نتیجه مطلوب برای این سمت انتخاب کردند و تا زمان شهادت نیز این شهید والامقام این مسئولیت مهم را بر عهده داشت.

انس با قرآن

زمانی که شهید خضرای فرماندهی مرکز آموزش‌های هوایی را به عهده داشت به اتفاق یکی از دوستان خدمت ایشان رسیدیم. دوشنبه بود و ساعت حدود یک بعد از ظهر. پس از اتمام کار دستور دادند تا برایمان ناهار بیاورند، آن‌گاه تعدادی پرونده را برداشته و به بهانه این که در پی انجام کاری است از اتاق خارج شدند. آن روز ما گمان می‌کردیم که برای پی‌گیری امور ما را تنها گذاشته است ولی بعدها پی بردم که ایشان دوشنبه‌ها و پنج‌شنبه‌ها را روزه می‌گیرند.

در روزهای پایانی عمرش جور دیگری بود. چهره نورانی و خاصی پیدا کرده بود، اگر در چهره ایشان خوب دقت می‌کردی به خوبی در می‌یافتی که زمان زیادی تا صعودش باقی نمانده است.

قبل از سفر و خروج از منزل وصیتنامه‌اش را از همسرش طلب می‌کند و آخرین تغییرات لازم را اعمال می‌کند، فرزندانش را می‌بوسد و راه فرودگاه را در پیش می‌گیرد. برادران نقل می‌کردند که قبل از سوار شدن بر هواپیما تجدید وضو کردند و به هنگام شهادت در دستی تسبیح و در دست دیگر قرآن به همراه داشتند به طوری که انگشتانش بین صفحات قرآن بود. ان شاءالله خداوند با قرآن محشورش گرداند.

او اینچنین بود

«سرهنک خلبان جهانبخش حسنی»

سالها بود که جناب خضرای را از نزدیک می‌شناختم و با او دوستی و مراوده داشتم. او نسبت به انقلاب اسلامی عشق می‌ورزید و از مریدان حضرت امام (ره) بود. در نحوه نگهداری و استفاده از اموال بیت‌المال خیلی دقیق و حساس بود و از سایرین نیز می‌خواست که این‌گونه باشند و در حفظ بیت‌المال دقت لازم را داشته باشند.

زمانی که در پایگاه سوم شکاری شهید نوژه (همدان) خدمت می‌کردم ایشان فرماندهی این پایگاه را بر عهده داشتند. دو سه سالی بیش از پیروزی انقلاب اسلامی نمی‌گذشت و هنوز خیلی مشخص نشده بود که مسئولان از نظر شرعی تا چه اندازه مجازند که از خودرویی که به سبب مسئولیت در اختیار دارند استفاده کنند لذا ایشان در امور شخصی به هیچ وجه از امکانات دولتی استفاده نمی‌کردند، به عنوان نمونه یکی دو بار شاهد بودم که برای شرکت در نماز جمعه کبودر آهنگ - که نسبتاً مسافت زیادی هم بود - پیاده از پایگاه به راه افتاده بود که من او را در بین راه سوار ماشین کردم.

با وجودی که فرمانده پایگاه بود و اصولاً باید در خانه‌ای سکنی می‌گزید که از سالها قبل و بهتر بگویم از بدو تأسیس پایگاه برای این پست منظور شده بود ولی خانه‌ای را برگزیده بود که روبه‌روی مسجد بود و پایین‌ترین رده نظامیان و کارمندان از آن استفاده می‌کردند. مدتها بود که از او خواسته بودند تا تغییر مکان دهد و در

جایی بنشیند که برای پست فرماندهی در نظر گرفته شده بود ولی به هیچ وجه نمی پذیرفتند تا سرانجام با اصرار یکی از مسئولان مبنی بر این که شما باید به خاطر رعایت مسائل امنیتی و حفاظتی منزلتان را عوض کنید، با اکراه پیشنهاد ایشان را پذیرفتند.

* * *

این شهید بزرگوار پس از نماز مغرب و عشا در مسجد می نشست و آخرین کس بود که از مسجد خارج می شد تا سایرین بتوانند در فضایی آرام و مناسب و خالی از هرگونه تشویش خاطری، مشکلات خود را مطرح نمایند. هر کس مشکلی را با ایشان در میان می گذاشت یا اصولاً به نتیجه می رسید و یا اگر هم به یک نتیجه قطعی نمی رسید دست کم متقاعد و آرام می شد، زیرا ایشان با آرامشی خاص مشکلات سایرین را گوش می کردند و رهنمودهای لازم را می دادند و بدین شکل سنگ صبوری بودند برای کارکنان. او با چنین تدبیری مسجد را به پایگاهی تبدیل کرده بود که فقط محل برگزاری نماز و دعا نبود بلکه علاوه بر آن پایگاهی بود که بر زخمهای دل مردم نیز مرهمی می گذاشت و در واقع مشکلات روح و روان و زندگی مادی مردم، هر دو در آن بر طرف می شد.

پیشگامان انقلاب در ارتش

«سرهنگ خلبان غلامعلی اشکان»

صبر و پایداری

آشنایی من با جناب خضرای به سال ۱۳۵۶ بر می‌گردد که به اتفاق پنج، شش نفر از دوستان خلبانم به گردان ۶۲ بوشهر منتقل شده بودیم. در این گردان، پرواز با هواپیمای «اف - ۴ دی» انجام می‌شد. روزهای سختی را پیش رو داشتیم و روزانه حدود ۱۴ ساعت آموزش می‌دیدیم. از آنجا که ما را برای آموزش و پرواز با این هواپیما خواسته بودند، احتیاج به راهنمایی افرادی بالاتر از خودمان داشتیم تا تجربیاتش را به ما منتقل کند لذا، در آن شرایط دشوار بهترین یار برایمان کسی نبود جز جناب خضرای، ایشان چه از لحاظ پروازی و چه از لحاظ اخلاقی یار و مددکارمان بودند.

این شهید عزیز در آن موقع رئیس دایره عملیات گردان بود و کارهای عملیاتی و آموزشی ما را دنبال می‌کرد و همواره ما را در مقابل سختی‌ها به صبر و استقامت دعوت می‌کرد.

بزودی دوره آموزش به پایان رسید و حالا ما جزو خلبانهای فعال گردان شده بودیم. تا این که برای انجام مأموریتی دیگر گردان ما به تهران منتقل شد و بار دیگر توفیق آن را داشتیم تا در تهران نیز در خدمت ایشان باشیم.

هر روز که می‌گذشت بر شدت قیام مردم علیه رژیم طاغوت افزوده می‌شد و یک روز دیگر به زمان پیروزی انقلاب اسلامی نزدیکتر می‌شدیم.

تنها ۲۴ ساعت بود به تهران منتقل شده بودیم که مواجه شدیم با راهپیمایی

خونین جمعه سیاه (۱۷ شهریور ۱۳۵۷)، پس از آن بود که روز شمار انقلاب و شمارش معکوس برای رسیدن به پیروزی نهایی آغاز شد. در آن روزها ما شاهد فعالیتهای چشمگیر افرادی چون شهید خضرای، شهید طالب مهر و ... بودیم که در شکوفایی انقلاب در ارتش و به خصوص نیروی هوایی نقش مؤثر و تعیین کننده‌ای داشتند. نیروی هوایی واقعاً برای انقلاب مستعد بود ولی به هر حال باید استارت کار زده می‌شد و از یک جایی حرکت آغاز می‌گشت، این عزیزان از جمله افرادی بودند که آن جرعه اولیه را ایجاد کردند.

در بهمن‌ماه ۱۳۵۷، همه آماده باش بودیم و از هواپیماها محافظت می‌کردیم زیرا در برنامه پروازی هواپیماهای زیادی بود که باید محفوظ می‌ماند. در آن روزها خلبانها همچون پاسدارانی زمینی به طور شبانه روزی نگهبانی می‌دادند که البته شهید خضرای نیز از جمله آنان بود. آنها در نیمه‌های شب از پایگاه خارج می‌شدند و در بین مردم اعلامیه پخش می‌کردند و دوشادوش مردم برای به ثمر رساندن انقلاب اسلامی تلاش و فعالیت می‌نمودند و لحظه‌ای درنگ را جایز نمی‌دانستند.

لغو دستور!

چند ماهی به پیروزی انقلاب اسلامی مانده بود. در یک بریفینگ^(۱) پروازی از ما خواسته شد که تعدادی از هواپیماها را به چابهار ببریم. برای انجام پرواز همه چیز مهیا شده بود و امریه نیز برای هر یک از ما صادر کرده بودند. در آن جو و شرایط حاکم بر ارتش فقط فرمانده حق اظهار نظر داشت و بجز او کسی حق اعتراض نداشت. در چنین اوضاع و احوالی تنها کسانی که از جا برخاستند و با انجام این مأموریت مخالفت کردند همین دو شهید عزیز (خضرای و طالب مهر) بودند. آنان با صراحت تمام اعلام داشتند که ما در این مأموریت شرکت نخواهیم کرد. در مقابل

۱- جلسه توجیهی خلبانان قبل از پرواز.

موضع‌گیری جسورانه‌شان، آنان را تهدید کردند و گفتند:
 - لغو دستور می‌کنید؟ حالا که این طوره منتظر عواقب آن هم باشید.
 - ما می‌دانیم که چه اهداف شومی در پی این جابه‌جایی وجود دارد.
 - منظورتان چیست؟!
 - به احتمال زیاد این هواپیماها از چابهار به روی ناو آمریکایی خواهند نشست. این اموال بیت‌المال است، ما هرگز چنین اجازه‌ای نخواهیم داد.
 در آن روز به یادمانندی مهمه‌ای عجیب بین سائرین برپا شد، اعتراض‌ها شدت گرفت و فراگیر شد، سائرین نیز با آنان هم‌پیمان شدند تا مانع از آن شوند که پروازی به چابهار صورت پذیرد که این همبستگی مبارک موجب لغو مأموریت گردید.
 اقدام شجاعانه آن روز هم‌زمان در لغو مأموریت ابلاغ شده و حرکات مشابهی که از سوی سایر خلبانها در دیگر پایگاهها صورت گرفت موجب گردید که رژیم از پشتیبانی نیروی هوایی قطع امید کند، افزون بر آن همواره نگران تهدیدهایی از سوی این نیرو علیه خود باشد.

آرامش روحی

زمانی که در پایگاه نوژه (همدان) خدمت می‌کردیم پروازهای زیادی را به اتفاق جناب خضرای انجام دادیم. یک بار با هم «آلرت»^(۱) بودیم. حدود ساعت ۴ صبح زنگ «اسکرامل»^(۲) را زدند. بلافاصله خودمان را به هواپیما رساندیم و پس از اندک زمانی در دل آسمان جای گرفتیم. فجر صادق تازه دمیده بود. شهید خضرای گفت:
 - جناب اشکان موافقی نماز را همین جا بخوانیم؟

۱- آلرت، اتاق خلبان آماده را گویند.

۲- اسکرامل، اعلام پرواز هواپیماهای آماده شکاری برای مقابله با تجاوز هوایی دشمن در کمترین زمان ممکن است.

- خیلی خوبه، از این بهتر نمی‌شه.

- پس اجازه بده با رادار صحبت کنیم و به سمت قبله پرواز کنیم.

- اجازه ما هم دست شماست، بفرمایید!

پس از هماهنگی با رادار، سمت قبله را برگزیدیم. ابتدا او نمازش را خواند و آن‌گاه من هم نمازم را بجا آوردم. پس از ادای نماز او با صدای حزینش با خدای خود مشغول مناجات شد و آن‌گونه از روی نیاز و ملتمسانه با او سخن می‌گفت که مرا نیز تحت تأثیر قرار داد و متأثر کرد به طوری که شاید این نماز یکی از نمازهای منحصر به فردی باشد که هرگز فراموش نخواهم کرد. آن روز در آن سپیده صبح فرصتی یافته بودیم تا برای دقایقی به راز و نیاز با معشوق پردازیم زیرا هیچ‌گونه تهدیدی از ناحیه دشمن در منطقه نمی‌دیدیم و با خیالی آسوده پرواز می‌کردیم.

آری چقدر زیباست و چه دل‌انگیز است خلوت با خدا در آن دل آسمان، گویی روحمان نیز همچون جسم پرواز می‌کرد و خدایی شده بود. حالا انگار به زمین تعلق نداشتیم و دوست داشتیم برای همیشه در آسمان پرواز کنیم.

پس از ساعتی پرواز از سوی رادار پایان مأموریت را اعلام کردند و به ما اجازه دادند تا به زمین فرود بیاییم.

سفر به خانه خدا

«سرتیپ خلبان اسدالله حائری»

دعا در حق یکدیگر

آشنایی من با شهید خضرای به سال ۱۳۴۵ بر می‌گردد، سالی که من و ایشان در کنکور دانشکده افسری قبول شدیم. او انسان بسیار وارسته‌ای بود. از نظر جسمانی ورزیده و در رشته‌های ژیمناستیک و دو میدانی فعالیت داشت و از آنجا که من نیز در این رشته فعالیت داشتم بیشتر به هم نزدیک شده بودیم. در سال سوم تحصیلی، ایشان سرپرست تیم دو میدانی دانشکده شده بود، بالطبع من نیز تحت امر ایشان بودم و با هم تمرین می‌کردیم. پس از اتمام دوران تحصیلی و تقسیم محل خدمت، هر دو سهمیه نیروی هوایی، و در سال ۱۳۴۸ وارد این نیرو و مشغول به خدمت شدیم.

ایشان ابتدا در رسته رادار شروع به فعالیت کرد ولی من وارد رسته خاصی نشدم تا این که به طور همزمان برای رسته خلبانی پذیرفته شده و پس از طی دوره‌های آموزش خلبانی در سال ۱۳۵۱ به گردان آموزشی «اف - ۴» تهران منتقل شدیم. سالها بود که با هم دوستی و رفت و آمد خانوادگی داشتیم و حالا بار دیگر در یک پایگاه مشغول خدمت شده بودیم. من مسئولیت عملیات پایگاه همدان را عهده‌دار بودم و ایشان نیز فرماندهی پایگاه را در دست داشتند. از آنجا که همه ساله از طریق ستاد نیرو گروهی از مسئولان نیرو و پایگاه‌ها را برای زیارت خانه خدا به مکه اعزام می‌کردند رو به او کردم و گفتم:
- جناب خضرای! اگه داوطلب مکه خواستند اسم من هم یادت نره.

تأملی کرد و گفت:

- من برای شما دعا می‌کنم و شما هم برای من دعا کن. اگه روزیمان باشه به زیارت خانه خدا خواهیم رفت.

بعد از ظهر یکی از روزها تازه از محل کار به خانه رسیده بودم که تلفن زنگ زد.

- الو بفرمایید.

- سلام علیکم، خضرای هستم.

- سلام علیکم و رحمة الله، امر بفرمایید در خدمتم.

- جناب حائری! خبر خیلی خوبی برایتان دارم.

- خوش خبر باشید ان شاء الله، سراپا گوشم.

- یادتان هست گفتید اگه برای مکه داوطلب خواستند، اسمتان را بدم.

- بله، همین یکی دو ماه پیش بود.

- اسم شما را داده‌ام و ان شاء الله عازم مکه‌ای!

از این که خداوند توفیق داده بود تا خانه کعبه و حرم رسول الله را زیارت کنم شکر خدای را بجا آوردم و برای او نیز دعا کردم تا همسفر ما باشد. آری خداوند بر ما منت نهاد و دعای ما را در حق یکدیگر مستجاب نموده بود.

دلجویی از محرومان

سال ۱۳۶۲ بود که به اتفاق این شهید بزرگوار و سایر همکاران عازم مکه معظمه شدیم. در آنجا نیز هم اتافی بودیم و به اتفاق سایر دوستان و به طور گروهی به حرم می‌رفتیم، خانه خدا را زیارت می‌کردیم و به هتل باز می‌گشتیم. صبح‌ها که از حرم برمی‌گشتیم ناگاه متوجه می‌شدیم که حاج آقا خضرای در میانمان نیست و این غیبت او گاهی ۴ تا ۵ ساعت به طول می‌انجامید. این موضوع برای من و برخی از دوستان دیگر سؤال برانگیز شده بود. هربار که از او می‌پرسیدم، می‌گفت: «جای خاصی نرفته بودم، رفته بودم همین دورو برها قدم بزنم.» سه چهار روزی به همین

طریق گذشت. حس کنجکاوی مرا بر آن داشت تا تعقیبش کنم. روزی، وقتی که به تنهایی بیرون می‌رفت به دنبالش به راه افتادم او به طرف محله‌ای رفت که فقیرنشینان مکه در آن زندگی می‌کردند. او که تا حدودی به زبان انگلیسی و عربی آشنا بود سعی داشت تا آنها را بیشتر با انقلاب اسلامی آشنا کند. شهید خضرائی ساعتها با آن مردم گفت و گو می‌کرد و ضمن دلجویی از آنان مبلغی پول نیز به آنها هدیه می‌کرد و به سوی خانه باز می‌گشت.

نظامی تمام عیار

«سرتیپ داوود میرزا»

از دانشکده تا...

از دانشکده افسری و دوران دانشجویی با جناب خضرای آشنایی داشتم. او از همان اوان جوانی، دانشجویی مؤمن، باوقار، مؤدب و متین بود و از جمله افراد مورد احترام فرماندهان دانشکده و سایر دانشجویان بود. او با اخلاق و منش پسندیده‌اش بسیاری از بچه‌ها را جذب خود نموده و تا میزان زیادی بر رفتار آنان تأثیر گذار بود. اواخر سال ۱۳۶۳ بود که ایشان فرماندهی مرکز آموزشهای هوایی را عهده‌دار شدند، با گذشت چند ماه از قبول مسئولیت من نیز افتخار یافتیم تا در سمت جانشینی وی انجام وظیفه نمایم. گرچه بیش از دو ماه فرصت نیافتم که از وجودش بهره ببرم ولی با شناختی که از همان دوران دانشجویی از او داشتم حالا همین مدت کوتاه نیز می‌توانست برایم راهگشا و تعیین‌کننده باشد.

ایشان در عین این که به مسائل مذهبی، شعائر دینی و شرکت در مجالس عزاداری حضرت امام حسین(ع) و اهل بیت و بویژه نماز جماعت بسیار علاقه‌مند و مقید بودند؛ یک نظامی تمام عیار بودند و از زیر مجموعه خود نیز می‌خواستند تا این گونه باشند و مسائل نظامی‌گری و سلسله مراتب را کاملاً رعایت نمایند.

ایشان از نظر مدیریتی، مدیری توانمند بودند و تمام جوانب کار را مدنظر قرار می‌دادند، با کارکنان زیر دست بسیار مهربان و آنان را با روی باز می‌پذیرفتند و تا حد امکان برای رفع مشکلات اداری و یا شخصی آنان تلاش می‌کردند. در این مرکز فرهنگی به گونه‌ای با دانشجویان و هنرآموزان رفتار کرده بودند که اکنون پس از سالها

که از شهادت ایشان می‌گذرد همواره از او به عنوان اسوه و الگو یاد می‌شود.

تدبیر به موقع

هنگام اذان ظهر بود. به اتفاق جناب خضرای از رو به روی یکی از گردانهای آموزشی مرکز آموزشهای هوایی به طرف مسجد می‌رفتیم. صدای دلنشین اذان روح تازه‌ای به جانها می‌بخشید و همه را برای راز و نیاز با معشوق فرا می‌خواند. کمی آن طرف تر گروهانی با صفوف نظامی به سمت مسجد می‌دویدند. از آنجا که هنرآموزان آن گروهان هنوز بدون سردوشی بودند و خیلی به دستورات ارشد خود توجه نداشتند و فرامین را به خوبی اجرا نمی‌کردند، جناب خضرای از ارشد خواست تا گروهان را متوقف کند. او نیز چنین کرد و جملگی باز ایستادند. آن‌گاه خطاب به آنان گفت: «شما ماشاءالله جوان هستید و من دست کم دو برابر شما از سنم گذشته است. اگر موافق باشید مسیری را به اتفاق بدویم؟» سپس نقطه‌ای را به آنان نشان داد و از آنان خواست تا همزمان با صدور فرمانش به سمت آن نقطه بدونند. او یادآور شد که شما در اوج قدرت و نشاط هستید و بالطبع نباید از من عقب بیفتید.

من نیز به اتفاق چند نفر از کارکنان دیگر نظاره گر این مسابقه بودیم. با فرمان ایشان هنرآموزان به طور همزمان دویدند و هر یک سعی می‌کرد تا از قافله عقب نماند، ما همچنان به نقطه پایانی این مسابقه چشم دوخته بودیم. سرانجام ایشان جزو نفرات اول بود و در واقع بسیاری از هنرآموزان نتوانسته بودند با ایشان رقابت کنند. در آن روز او با این تدبیرش روح نشاط و شادمانی را در هنرآموزان زنده کرد و به آنان تحرکی بخشید که البته این نشاط و شادمانی پس از خداحافظی ما کاملاً در حرکات و اجرای فرامین آنها مشهود بود.

من مدت زیادی اینجا نیستم!

در همان مدت کوتاهی که خدمت ایشان بودم (حدود دو ماه)، همواره دم از

رفتن می‌زد، کارهای عقب مانده را در جریان می‌انداخت و سعی در رسیدگی و انجام آنها داشت. او مرتب به کمد و میزش رجوع می‌کرد، به رتق و فتق امور می‌پرداخت و چندین بار نامه‌هایی را به من داد و می‌گفت: «حاجی! این نامه‌ها را بگیر، من مدت زیادی اینجا نیستم خودت آنها را پی‌گیری کن!» بیشتر این نامه‌ها مربوط به مشکلات کارکنان و یا برخی نامه‌های دیگری بود که بنا بر ضرورت نزد خودشان نگهداری می‌کردند که البته دستور رسیدگی و انجام اغلب آنها را داده بود و برای پی‌گیری تا حصول نتیجه آنها را نگه داشته بود.

از آنجا که او برای رسیدگی به امور و پی‌گیری کارهای ناتمام، این‌گونه کمر همت بسته بود و پیوسته دم از رفتن می‌زد من به زعم خود تصور کردم که پیشنهاد پست و یا سمت دیگری را به او داده‌اند و حالا او نمی‌خواهد تا فرا رسیدن موعد مقرر با کسی در میان بگذارد ولی زهی خیال باطل که او خود را برای سفر آخرت و دیدار معشوق آماده می‌کرد و ما از این مسئله غافل بودیم.

صبح یکم اسفندماه ۱۳۶۴، در دفتر کارم نشسته بودم که تلفن زنگ زد.

- الو بفرماید.

- سلام علیکم، خضایی هستم.

- سلام علیکم و رحمة الله، بفرمایید حاج آقا در خدمت هستم.

- خیلی متشکرم، حاجی من الآن مهر آباد هستم، دارم می‌رم منطقه از این که فرصت نشد شما را ببینم مرا ببخشید.

- التماس دعا. ان شاء الله که به سلامت برمی‌گردید.

- خیلی ممنون. خدا حافظ.

گوشی را که زمین گذاشتم عرق سردی بر پیشانی‌ام نشست. حالا مثل این که دل من هم آگاه شده بود که او در حال پرواز به سوی عرش خداست، پروازی که بازگشتی برای آن نیست. مرتب به خودم دلداری می‌دادم و می‌گفتم: اصلاً چرا به دلت بد می‌آری، ان شاء الله بار دیگر به سلامت او را خواهی دید و

هنوز چند ساعتی نگذشته بود که اعلان کردند یک فروند هواپیمای مسافربری در آسمان اهواز مورد هجوم و تجاوز هواپیماهای عراقی قرار گرفته و کلیه مسافران آن به شهادت رسیده‌اند. از آنجا بود که به حالات چندروز گذشته‌اش بیشتر پی بردم و تازه متوجه شدم که چرا با عجله کارها را به اتمام رساند. چندروزی از شهادتش گذشته بود، ما بر آن شدید کمد و میزش را بررسی، تا در صورت نیاز به نامه‌ها و کارهای ناتمام رسیدگی کنیم ولی پس از بررسی لازم، دریافتیم که کاملاً آنها را پاکسازی کرده و تنها یکی دو نامه در کمد او مانده بود که روی آنها نیز اقدام لازم صورت پذیرفته بود.

و شاورهم فی الأمر

روزی با جناب خضرای نشسته و مشغول گفت و گو بودیم. او رو به من کرد و گفت: «حاجی! همواره در انجام امور دقت کن، برای انجام هر کاری ابتدا توجه داشته باش که این کاری که می‌خواهی انجام بدهی و یا این تصمیمی که می‌خواهی بگیری، آیا مورد رضایت خداوند هست یا نه؟ اگر به این نتیجه رسیدی که مورد تأیید اوست، دیگر در انجام و یا اتخاذ آن تصمیم به هیچ وجه تردید نکن و با قدرت تمام آن را انجام بده.»

همچنان که او سخن می‌گفت این آیه شریفه در ذهنم تداعی می‌شد که «وشاورهم فی الامر و اذا عزم فتوکل علی الله» که بخش اول این آیه توصیه به تفحص، مشورت و تحقیق در امور و کارها را دارد قبل از این‌که انسان بخواهد تصمیمی بگیرد و زمانی که بر مبنای مشورت و تحقیق، تصمیمی گرفت حالا برای انجام آن باید به خدا توکل کرد و با قاطعیت پیش رفت.

راز موفقیت‌های او

«سرهنگ محمدرضا قمری»

هوش سرشار

اوایل جنگ تحمیلی بود. من مسئول دفتر ویژه پست فرماندهی در پایگاه سوم بودم و جناب خضرای برای انجام پروازهای جنگی به آن پایگاه مأمور شده بود. از آنجا که او به مسجد و نماز جماعت توجه خاصی داشت بنابراین، سنگ بنای دوستی ما نیز از همان مسجد گذاشته شد.

پس از فرار بنی صدر (رئیس جمهور مخلوع ایران)، ایشان را به عنوان فرمانده پایگاه سوم معرفی کردند. او که تا آن زمان در کارهای پرواز بود و کمتر به امور اداری و ستادی آشنایی داشت نیاز به مشاوره داشت تا او را در این زمینه یاری رساند. با توجه به این که من به امور ستادی آشنایی لازم داشته و از سویی برای او نیز شناخته شده بودم مرا به عنوان مشاور ستادی خود انتخاب کرد. از این که توفیق یافته بودم که در خدمت ایشان باشم خیلی خوشحال بودم زیرا مدتی بود که او را از نزدیک می‌شناختم و عملکرد و رفتار پسندیده‌اش موجب شده بود تا نه تنها در قلب من بلکه در قلب اکثر کارکنان پایگاه جای گیرد.

از همان روزهای نخست تمام سعی و تلاشم را به کار گرفتم تا آنچه را که طی چندین سال تجربه کسب کرده بودم به او بیاموزم. او نیز با استعداد خوب و پشتکار بالایی که داشت بزودی - شاید کمتر از ۲۵ روز - آنچه را که در زمینه امور ستادی برای فرماندهی لازم و ضروری بود فراگرفت و به طور شایسته‌ای از آن برای پیشرفت امور بهره می‌برد.

سعه صدر

جناب سرهنگ خضرای برای مال دنیا هیچ اهمیتی قائل نبود و از آنچه که از مال دنیا کسب می‌کرد تنها به اندازه ضروریات زندگی هزینه می‌کرد و مابقی را برای رضای خداوند به فقرا و مستمندان انفاق می‌کرد. و این مشی همیشگی او بود. روزی در دفتر کار جناب خضرای نشسته بودم. یکی از کارکنان نزد او آمد و گفت:

- جناب سرهنگ! عرضی داشتم، اگه اجازه بدید دو یا سه دقیقه‌ای مزاحمتان بشم.
- بفرمایید، شما مراحمید.

- جناب سرهنگ، دو تا بچه فلج دارم، حقوقم جوابگوی زندگیم نیست، از شما درخواست کمک دارم. اگه دستم رو بگیرید تا زنده‌ام دعا گویتان می‌شم.
او در حالی که به نقطه‌ای چشم دوخته بود و مرتب سرش را به نشانه تأیید تکان می‌داد پس از شنیدن تمام صحبت‌های طرف مقابل، گفت:

- توکلت به خدا باشد، تمام امور به دست خداست و ما هم که وسیله‌ای بیش نیستیم. ان شاء الله دنبال کارهایت را خواهم گرفت و هرآنچه از دستم بر بیاید انجام خواهم داد.

او مسرور و شادمان از آن‌که ایشان فرصتی داده بود تا براحتی مشکلاتش را در فضایی آرام و دوستانه در میان بگذارد از ما خداحافظی کرد و رفت. شهید خضرای از فردای همان روز پی‌گیر کار ایشان بود تا از لحاظ قانونی و ماهیانه کمکی به او شود ولی از آنجا که موفقیتی در این زمینه حاصل نشد، همه ماهه مبلغ ۱۰۰۰ تومان از حقوق خودش را برایشان می‌داد که البته این پول مبلغ قابل توجهی در آن زمان بود.

* * *

زمانی که در پایگاه همدان بودم و در دفتر ویژه فرماندهی انجام وظیفه می‌کردم با توجه به این که همه ماهه برای انجام امور اداری به تهران می‌آمدم جناب خضرای از

من خواسته بود تا هر ماه مبلغ ۲۵۰۰ تومان از حقوق ایشان را دریافت و به خانواده‌ای که از نظر مالی در تنگنا بودند و در تهران‌نو زندگی می‌کردند بپردازم. او از من خواسته بود تا این موضوع بین خودمان محفوظ بماند و هیچ کس دیگر از آن مطلع نشود، این در حالی بود که کل حقوق دریافتی ایشان مبلغی حدود ۲۰ هزار تومان بود.

فروغ ابدیت

«سرتیپ محمد رضا وحدت»

اولین آشنایی من با ایشان در زمین چمن دانشکده افسری بود. ما به طور همزمان در سال ۱۳۴۵ وارد دانشکده افسری شده بودیم و از آنجا که در دانشکده هر یک باید رشته‌ای ورزشی را انتخاب می‌کردیم، او پرتاب نیزه و من شمشیر بازی را انتخاب کرده بودم. پس از پایان دوره سه ساله دانشکده او رشته خلبانی را برگزید و حالا بار دیگر هر دو در پایگاه دزفول (۱۳۵۱) خدمت می‌کردیم. با وجودی که من متأهل و او مجرد بود ارتباط خیلی نزدیکی با هم داشتیم و این دوستی و مراوده ما سرانجام منجر به این شد که ایشان با دختر عمویم ازدواج کنند.

او روزی به خانه ما آمد و مرا مشغول بازی شطرنج دید - البته شطرنجی بود آهنربایی، که بچه‌ها با آن بازی می‌کردند - رو به او کردم و گفتم:
- محمود! به یاد داری که این را از آمریکا سوغاتی آوردی؟
از آنجا که هنوز حضرت امام (ره) بازی شطرنج را جایز ندانسته بودند بی‌درنگ گفت:

- من راضی نیستم که شما با آن بازی کنی!

مدتی گذشت، بار دیگر به منزل ما آمد و در حالی که دو جلد کتاب «فروغ ابدیت» را به من هدیه کرد، گفت:
- رضا، شطرنج را فراموش کن!

اگر جنس تو از راز و نیاز است ...

عصر روز پنج شنبه بود. پس از یک هفته کار و تلاش فرصت خوبی بود تا کمی

استراحت کنم. پس از آن که یکی دو ساعتی خوابیده و خستگی را از تن زدوده بودم در اندیشه بودم تا به گونه‌ای خود را مشغول انجام کاری کنم. در همین حین تلفن زنگ زد:

- الو ... بفرمایید.

- سلام علیکم و ... امری باشه در خدمتم.

- آقا رضا چه کار می‌کنی؟ برنامه‌ات چیه؟

- هیچی، تو خونه نشسته‌ام.

- اگه کار خاصی نداری امشب بیایید دور هم باشیم.

- چشم، خدمت می‌رسیم.

در آن زمان ایشان در خانه‌های سازمانی مرکز آموزشهای هوایی و ما هم در شهرک قصر فیروزه ساکن بودیم. بنابر وعده‌ای که داده بودم به اتفاق خانواده به منزل ایشان رفتیم. پس از صرف شام - که همواره از تشریفات امروزی به دور بود - مرا به اتاق دیگری دعوت کرد و گفت:

- موقع پخش دعای کمیل است، موافقی دعای کمیل را گوش کنیم؟

- البته که موافقم، شما همواره سبب خیرید.

- اختیار دارید.

سپس در اتاق را بست، رادیو را روشن کرد و چراغ را نیز خاموش نمود. دعای روحبخش کمیل تازه شروع شده بود و با صدای شیخ حسین انصاریان پخش می‌شد. هنوز دقایقی از شروع دعا نگذشته بود که هق هق گریه‌اش بلند شد، لحظاتی بعد گویا تنها جسمش در کنارم بود و روحش در آسمانها پرواز می‌کرد. او در آن شب به یاد ماندنی به دور از هرگونه رنگ و ریا و تکلفی گریه می‌کرد و اشک می‌ریخت و به من نیز که سعی می‌کردم تا همچون او باشم، راه و رسم راز و نیاز با معشوق را آموخت. او با ضجه‌های عاشقانه‌اش به من آموخت که: «اگر جنس تو از راز و نیاز است، در باغ شهادت، باز باز است.»

خلوت دل

«دکتر سید محسن موسوی»

ما خیلی بدهکاریم!

از سال ۱۳۶۱ به پایگاه همدان منتقل شدم و مسئولیت پزشک هوایی پایگاه را عهده‌دار بودم. جناب خضرایبی نیز فرماندهی پایگاه را به عهده داشت. از همان برخورد اول او را انسان متشخص و والایی یافتم و بعدها نیز با برخوردهای زیادی که به خاطر مسئولیتم و همسایگی با ایشان داشتم بیشتر با او آشنا شدم.

یک روز عصر، در درمانگاه خانواده مشغول مداوای بیمارانی بودم. جناب خضرایبی به خاطر سر درد و ضعفی که بر او حادث شده بود به بیمارستان مراجعه کرد. ابتدا او را معاینه کردم و فشار خونش را گرفتم، فشار خونش حدود شش بود، رنگ و رویش پریده بود و رمق برایش نمانده بود. به ایشان گفتم: شما باید بستری موقت بشوید و سرم وصل کنید تا کمی حالتان بهتر شود. ولی او اصرار داشت تا در صورت امکان تزریقی انجام نشود و دارویی برایش بنویسم تا در منزل استفاده کند. من گفتم: جناب سرهنگ با توجه به وضعیت شما و ضعفی که دارید حتماً باید بمانید و شما را همین جا مداوا کنیم. خندید و گفت، باشه اشکالی نداره کمی دراز می‌کشم تا بهتر بشم. نیم ساعتی استراحت کردند، بار دیگر معاینه کردم و مشاهده کردم که اصلاً وضعیت خوبی ندارند. البته بعدها فهمیدم که ایشان روزه بوده‌اند و قصد داشته‌اند که اگر هم قرار است تزریقی انجام شود به بعد از اذان مغرب (افطار) موکول شود.

بعدها با صحبت‌هایی که با هم داشتیم بنده به عنوان پزشک هوایی به ایشان

اعتراض کردم و گفتم با توجه به وضعیت کاری و مأموریت‌های پروازی که شما دارید شاید روزه‌های مستحبی برای شما ضروری نباشد زیرا تمام اعمال شما عبادت است و در ضمن به انرژی بیشتری نیاز دارید. با حالتی خاص نگاهم کرد و گفت: «جناب موسوی! ما خیلی بدهکاریم!»

آخرین میثاق با امام (ره)

بهمن‌ماه سال ۱۳۶۴ بود. توفیقی شده بود تا به اتفاق جمعی از کارکنان نیروی هوایی جهت تجدید بیعت با حضرت امام (ره) به جماران مشرف شویم. روز قبل از دیدار، جناب خضرای از ما دعوت کرد تا شب را میهمانشان باشیم. صبح ۱۹ بهمن حال و هوای عجیبی داشت، مرتب به ساعتش نگاه می‌کرد و برای زیارت پیر جماران آرام و قرار نداشت. او در آخرین بیعتش با حضرت امام نورانیتی خاص بر چهره داشت و زیر لب با پروردگار و مراد خود زمزمه می‌کرد.

آن روز سایر کارکنان با اتوبوس به سوی جماران عازم بودند و ما نیز در خدمت جناب خضرای بودیم و با اتومبیل شخصی ایشان به سوی جماران حرکت کردیم. در طی مسیر مرتب از امام می‌گفت. او در آن روز در باب حقوق امام بر امت سخن می‌گفت، از این که ما را از ضلالت نجات داده، از روح بلند امام، از شهادت و جسارتش و از

ساعتی بعد در کوچه پس کوچه‌های جماران راه حسینیه را در پیش گرفتیم، ذکر دعا و صلوات فضا را معطر کرده بود، کارکنان با شوق و ذوقی خاص هر یک گوی سبقت را از یکدیگر می‌ربودند تا برای لحظه‌ای هم که شده روح خدا را زودتر زیارت کنند و از کلام عارفانه و مسیحانه‌اش حظی وافر بیابند.

دقایقی بعد همچون سواری بر موج وارد حسینیه شدیم. به محض این که نگاهمان به در و دیوار حسینیه افتاد بی‌اختیار اشک از چشمانمان سرازیر شد. در همان جلو در حسینیه گوشه‌ای به دیوار تکیه کردیم و نگاهمان را به جایگاه حضرت

امام دوختیم و در انتظار تشریف فرمایی حضرتش ماندیم. از آنجا که جناب خضرای از مسئولان نیرو بودند از ایشان خواسته شد تا به قسمت جلو و جایی که برای فرماندهان در نظر گرفته شده بود بروند، او نیز در پاسخ گفت: «چشم، خدمت می‌رسیم.» منتظر بودم تا به جلو جایگاه بروم اما او همچنان کنار کفشداری ماند و کفشهای زیران امام را جفت می‌کرد.

دقایقی بعد حضرت امام به حسینیه وارد شدند. حسینیه حال و هوایی خاص داشت، به هر که می‌نگریستی سراپا شور بود و عشق. نگاهی به چهره شهید خضرای انداختم، او نگاهش را به امام دوخته بود و هق هق گریه امانش نمی‌داد. در بازگشت از حسینیه بر خلاف مسیر رفت که هم‌اش از امام، جنگ و انقلاب می‌گفت، هیچ نگفت و غرق در اندیشه بود. ما نیز که او را این گونه دیدیم ترجیح دادیم که هیچ نگوییم.

آن روز گرچه می‌دانستیم که در حال و هوای روحانی است ولی چند روز بعد که شربت شهادت را نوشید بهتر متوجه شدیم که به چه می‌اندیشید. به دیدار معشوق، به آخرین میثاق با امام (ره)!

بیتوته در حرم امام رضا(ع)

یک روز پس از بیعت با امام (۲۰ بهمن ۱۳۶۴) به اتفاق گروهی از دوستان که از پایگاه همدان آمده بودیم، مقدر شده بود تا برای زیارت حضرت امام رضا (ع) به مشهد مقدس مشرف شویم. بار دیگر توفیق آن را داشتیم که در خدمت این شهید بزرگوار باشیم.

صبح زود دسته جمعی به فرودگاه مهرآباد رفتیم و از آنجا با یک فرزند هواپیمای «نهاجا» به سوی مشهد الرضا پرواز کردیم. سفرمان یک روزه بود و قرار بود ۲۴ ساعت در مشهد بمانیم تا ضمن زیارت، با حضرتش، تجدید میثاق بسته و عهد نماییم که تا آخرین قطره خونمان از دین و کشورمان حراست کنیم. در آنجا نیز گرچه

کنار هم بودیم ولی تا موقع بازگشت اصلاً ایشان را ندیدیم. نه موقع صرف ناهار، نه شام و نه صبحانه زیرا او تمام ۲۴ ساعت را در حرم امام رضا (ع) بیتوته کرده بود و این در حالی بود که ما ضمن زیارت حضرت رضا (ع) به بازار رفته و گردش و خرید هم کرده بودیم.

شهید خضرای در آن روزهای آخر عمر حال و هوای عجیبی داشت، با مشاهده حالات روز قبل او در دیدار با امام (ره) و این سفر روحانی سخت به فکر فرو رفتیم و با خود گفتیم:

اصلاً مثل این که ایشان به کلی دل از دنیا بریده و در مسیر سلوک می‌باشند. مدام حالات دوستان شهیدم (قبل از شهادت)، جلو دیدگانم مجسم می‌شد. چهره نورانی ایشان نیز حکایت از آماده شدن برای شهادت، این فیض عظیم و ودیعه بزرگ الهی داشت و این حدیث پیامبر عظیم‌الشأن را که فرمودند: «خداوند در آخر الزمان خوبان امت مرا با شهادت گلچین می‌کند.» در ذهنم تداعی می‌شد.

هنوز چند روزی از این سفر روحانی نگذشته بود که او دعوت حق را لبیک گفت و جامه زیبا و گرانبهای شهادت را بر تن کرد. برای مراسم تدفین این شهید عزیز به بهشت زهرا رفتیم. با وجودی که چند روز از شهادتش می‌گذشت بوی عطر خاصی از پیکر مطهرش استشمام می‌شد. نگاهی به چهره‌اش انداختم، لبخند زیبایی بر لب داشت به طوری که دندانهایشان به خوبی نمایان بود. در حالی که بغض گلویم را می‌فشرد خطاب به او گفتم: «خوشا به سعادتت، سرانجام جواز رفتن را از امام رضا (ع) گرفتی. ولی یادت باشه دست ما را هم بگیری!»

عباد الرحمن

«ستوانیکم محر معلی رمضانی»

من به عنوان کسی که افتخار این را داشته است که بیش از ۱۷ سال به عنوان معلم عقیدتی سیاسی انجام وظیفه نماید و مدتی را نیز در خدمت این شهید عزیز باشد باید اذعان کنم که این ویژگی‌های عبادالرحمن را در ایشان به عینه شاهد بوده‌ام.

آنجا که خداوند در قرآن کریمش می‌فرماید: «و عباد الرحمن الذین یمشون علی الارض هونا و...»^(۱) (عباد الرحمن آنهاست که وقتی روی زمین گام بر می‌دارند به آرامی و بدون تأخیر گام بر می‌دارند و بدون غرور راه می‌روند).

همچنین ایشان مصداق اخلاق حسنه‌ای هستند که در قرآن کریم از زبان لقمان به فرزندش فرمود: «ولا تصعر خدک للناس ولا تمش فی الارض مرحان الله لا یحب کل مختال واقصد فی مشیک» (فرزندم! هرگز روی خود را متکبرانه از مردم بر مگردان و در روی زمین خرامان و با تکبر و تبختر گام بر مدار که به راستی خداوند هرگز گردنکش فخر فروش را دوست ندارد و میانه روی را رعایت کن!)

آری او مدیری توانمند و در عین حال بسیار متواضع و فروتن بود، با کارکنان برخوردی اسلامی و متناسب با شخصیت آنان داشت و هرگز به واسطه پست و مقامی که داشت بر دیگری فخر نمی‌فروخت و خود را وقف انقلاب و اسلام کرده بود.

عیادت بیماران

در روز ۲۶ ماه مبارک رمضان سال ۱۳۶۴ فرزندم از طبقه چهارم منازل سازمانی گروه پدافند هوایی بابلسر سقوط کرد و چند سال در تهران بستری شد. در آخرین ماههای سال ۱۳۶۴ که در بیمارستان نیرو بستری شده بود جناب خضرای چندین بار به عیادت بیماران آمد و بالطبع از فرزندم نیز عیادت کرد. او هر بار با دست پر به بیمارستان می آمد و از بیماران پذیرایی می کرد. با شناختی که از او داشتم و تحقیقاتی که بعدها انجام دادم مطمئن شدم همواره از پول شخصی خودش برای پذیرایی از بیماران هزینه می کرده است، این در حالی بود که ایشان به عنوان یکی از مسئولان نیرو می توانستند از امکانات و پولی که از سازمان در اختیار داشتند هزینه نمایند.

گویا یکی از مصادیق عملی حدیث از مولای متقیان علی (ع) شهید خضرای بودند، آنجا که فرمودند: «مَنْ أَطْعَمَ مَرِيضًا شَهْوَتَهُ أَطْعَمَهُ اللَّهُ ثَمَارَ الْجَنَّةِ» (هر کس بیماری را به آنچه که دوست دارد اطعام کند خداوند متعال از میوه های بهشت به او خواهد داد).^(۱)

جهیزیه

«سرهنگ محمد علی تاجیک»

چند روزی بود که جناب خضرای فرماندهی مرکز آموزشهای هوایی را به عهده گرفته بود. من نیز افتخار آن را داشتم تا در دفتر فرماندهی انجام وظیفه کنم. صبح یکی از این روزها خدمت ایشان رسیدم و گفتم: یک کارگر نظافتچی داریم که چند تا دختر دم بخت دارد و قصد دارد دو تا از آنان را همزمان به خانه بخت بفرستد. از نظر مالی هم که وضعیت روشن است و تنها منبع درآمدش همین حقوقی است که از اینجا دریافت می‌کند، مزاحم شدم تا در صورت امکان کمکی به او بشود. او که تا آن موقع سرش را پایین انداخته بود و با دقت به حرفهایم گوش می‌داد تأملی کرد و گفت:

- آیا شما او را به خوبی می‌شناسید؟

- بله.

- چشم، من سعی خودم را می‌کنم تا بینم خواست خدا چه باشد.

- خیلی متشکر.

فردای آن روز مرا صدا زد و گفت: در رابطه با آن مطلبی که دیروز گفتید قدری وسایل فراهم کرده‌ام که داخل ماشین است. زحمتش با شما این سوئیچ را بگیر و آنها را به دست صاحبش برسان. آدرسی را در بازار تهران نیز به من داد تا ضمن مراجعه به آنجا مبلغ ۲۰ هزار تومان دریافت کرده و به این شخص تحویل نمایم. صندوق عقب ماشین را که باز کردم مقداری وسایل خانگی و از جمله یک کپسول گاز را مشاهده کردم. با تحقیقی که بعدها به عمل آوردم متوجه شدم که ایشان یکی از دو کپسولی را که در منزل داشته به این امر خیر اختصاص داده بود.

پسرم؛ همواره به خدا توکل کن!

«یکی از کارکنان نهاجا»

مدتی بود که از پایگاه بوشهر به تهران منتقل شده بودم و در مرکز آموزشهای هوایی انجام وظیفه می‌کردم. از آنجا که واگذاری خانه سازمانی به من ممکن نشده بود بناچار خانه‌ای در حومه تهران اجاره کرده بودم و این در حالی بود که از نظر معیشتی شرایط دشواری داشتم و از داشتن وسایل ضروری زندگی محروم بودم. بُعد مسافت تا محل کار نیز موجب شده بود تا هزینه‌های رفت و آمد بیشتری بر من تحمیل شده و برای استفاده به موقع از سرویس اداره نیز باید یکی دو ساعت از وقت اداره و کارم حذف می‌کردم. برای رفع این مشکل خدمت جناب سرهنگ خضرایبی رسیدم و شرح حالم را برایش گفتم. او خیلی متأثر شد و نشانی منزل مرا خواست، وقتی علت را پرسیدم، گفتم: برای تحقیق نیاز به نشانی داریم، آن‌گاه با لحنی دلسوزانه و پدرانه دلداری‌ام داد و گفت: «پسرم! هیچ نگران نباش. همواره توکل به خدا کن و مطمئن باش که خداوند یار و مددکار مستضعفان است.»

غروب همان روز در خانه نشسته بودم که زنگ خانه به صدا درآمد. جلو در رفتم. پس از آن‌که در حیاط را باز کردم وانت تویوتایی را مشاهده کردم که حامل یک دستگاه یخچال، اجاق گاز و یک دستگاه تلویزیون بود. راننده وانت رو به من کرد و گفت:

- منزل آقای است؟

- بله بفرمایید.

- از من خواسته شده تا این وسایل را به نشانی شما بیاورم و تحویل دهم. بدون آن‌که به من فرصتی بدهد تا بپرسم از جانب چه کسی ارسال شده مشغول

جابه‌جایی اجناس شدند و آنها را به داخل حیاط انتقال دادند. آن روز هرچه اصرار کردم تا به من بگویند از جانب چه کسی مأمور انجام این کار شده‌اند پاسخی نیافتم. آن شب تا صبح در فکر فرو رفته بودم و هرچه با خود کلنجار می‌رفتم عقلم به جایی نمی‌رسید. یکی دو روزی از آن ماجرا گذشت ولی هنوز پی به راز این معما نبرده بودم. مسئله را با یکی از همکاران در میان گذاشتم. او کمی ساکت ماند و ناگاه همچون کسی که جرقه‌ای در ذهنش زده شده باشد گفت:

- آقای به تازگی خدمت جناب سرهنگ خضرای نرسیده‌ای؟

- چرا، اتفاقاً همین دو سه روز پیش بود که خدمت ایشان رسیدم و مشکلاتم را با او در میان گذاشتم.

- مطمئن باش که ارسال اجناس کار اوست.

پس از تحقیق و جست و جوی بیشتر و اطمینان خاطر، برای تشکر و قدردانی از این اقدام خداپسندانه خدمت او رسیدم و گفتم: جناب سرهنگ از این که ما را تا میزان زیادی از فقر و تنگدستی نجات دادید ممنون شما هستیم و همیشه برایتان دعا می‌کنیم. ولی او با کمال ناباوری از ارسال وسایل اظهار بی‌اطلاعی کرد به طوری که به شک و تردید افتادم و با خود گفتم شاید من اشتباه می‌کنم و از سوی ایشان نبوده باشد. ولی وقتی به دفتر آجودان ایشان مراجعه کردم نگاهم به رسید و قبض اجناس ارسالی افتاد. بی‌اختیار اشک از چشمانم جاری شد و به روی گونه‌هایم نشست. آجودان از من خواست تا کمی در کنارش بنشینم، او ضمن پذیرایی از من لب به سخن گشود و گفت: آقای ...! جناب سرهنگ دستور انتقال شما را به ستاد صادر کرده‌اند و لذا شما باید فردا خودتان را آنجا معرفی کنید.

این شهید بزرگوار با موافقت انتقال من موجب شد تا براحتم و به موقع برای خدمت حاضر شوم و با روحیه بهتر و بالاتر انجام وظیفه نمایم، ضمن آن‌که حالا بار هزینه‌های اضافی رفت و آمد نیز از دوش من برداشته شده بود و این خود می‌توانست گشایشی در وضع معیشتی خانواده ما باشد.

به آنچه می‌گفت ایمان داشت

«سرهنگ مسعود حسامی»

زمانی که شهید خضرائی فرماندهی پایگاه سوم شکاری (همدان) را به عهده داشت من نیز در این پایگاه بودم و در دفتر فرماندهی انجام وظیفه می‌کردم. مدت‌ها از قبول مسئولیت ایشان می‌گذشت و این در حالی بود که برای رفتن به محل کارش از دوچرخه استفاده می‌کرد. فصل زمستان فرا رسیده بود، چندروزی بود که هوا خیلی سرد شده بود، خصوصاً صبح‌ها که به محل کار می‌رفتیم از شدت سرما یخ می‌زدیم، بناچار خودمان را با پالتو می‌پوشاندیم و از کلاه و دستکش زمستانی نیز استفاده می‌کردیم. روزی به ایشان گفتم:

- جناب سرهنگ! هوا خیلی سرد شده، وضعیت هوای اینجا آن‌طور نیست که شما بتوانید با دوچرخه بیایید.

تبسمی کرد و گفت:

- آقای حسامی، ما باید خودمان را از یکسری وابستگی‌ها نجات دهیم و برای انجام این امور باید از همین کارهای کوچک شروع کنیم.

- ولی ممکن است شما ...

- خیالت آسوده باشد، هیچ مشکلی پیش نمی‌آید همین‌طور که برای سایرین تاکنون پیش نیامده است.

رفتار و نحوه عملکرد این شهید بزرگوار موجب شده بود تا سایرین احساس نزدیکی بیشتری با ایشان داشته باشند، او را از خود دانسته، با دل و جان و به نحو شایسته‌ای از فرامین او اطاعت کنند و شاید یکی از عوامل موفقیت ایشان این بود که به آنچه می‌گفت ایمان داشت و قبل از آن‌که به دیگران بگوید به آن عمل می‌کرد.

یک سوم حقوق؛ سهم جبهه و جنگ

«مرتضی کوشک نوئی»

مهرماه ۱۳۶۲ بود که به خدمت سربازی اعزام شدم. پس از اتمام دوره آموزش نظامی، از آنجا که دیپلم فنی داشتم در تعمیرگاه ترابری پدافند مشغول انجام وظیفه شدم. چند ماهی بود که در تعمیرگاه کار می‌کردم و این در شرایطی بود که ترابری به شدت با کمبود راننده مواجه شده بود. از سویی مسئول ترابری پی برده بود که من گواهینامه رانندگی دارم، لذا روزی مرا به دفترش احضار کرد و گفت:

- گرچه از کار شما در تعمیرگاه رضایت دارم ولی شما را برای مأموریت مهمتری انتخاب کرده‌ام.

- بفرمایید، در خدمتم.

- از شما می‌خواهم که از امروز در خدمت جناب سرهنگ خضرایبی (فرمانده وقت پدافند هوایی) باشی و رانندگی خودرو ایشان را به عهده بگیری.

با اوصاف بسیار خوبی که در باره ایشان شنیده بودم بی‌وقفه برای انجام این مأموریت اعلام آمادگی کردم.

آن‌گاه مسئول ترابری نگاهی به چهره‌ام انداخت و گفت:

- آقای کوشک نوئی! ما روی شما حساب دیگری باز کرده‌ایم، امیدواریم که آبروداری

کنی و ما را پیش جناب سرهنگ رو سفید کنی!

- مطمئن باشید که تمام سعی و تلاشم را برای انجام هرچه بهتر این وظیفه‌ای که بر

عهده من گذاشته‌اید به کار می‌گیرم.

- ان شاء الله موفق باشید.

از مدتی که دوره آموزش نظامی را طی کرده بودم چندین بار درخواست اعزام به جبهه داشتم ولی هر بار - بنا به ضرورت - با درخواستم موافقت نشده بود و از این که در خدمت فرمانده پدافند نیرو قرار می‌گرفتم خیلی خوشحال بودم زیرا با قبول این مأموریت پای من هم به جبهه باز می‌شد و توفیق بیشتر می‌یافتم تا در خدمت رزمندگان اسلام باشم.

مدتی از شروع مأموریت جدیدم می‌گذشت و این در شرایطی بود که تحول بزرگی در زندگی‌ام ایجاد شده بود. او با رفتار، گفتار و اعمال ستودنی‌اش مرا شیفته خود کرده بود. از این که چنین توفیقی نصیبم شده بود تا در سن جوانی در خدمت بزرگ مردی باشم که سراسر زندگی‌اش شور و عشق، و جوانمردی و ایثار بود خداوند را شاکر بودم. تا قبل از آشنایی با ایشان خیلی احساس تنهایی می‌کردم زیرا تنها فرزند ذکور خانواده بودم ولی حالا اصلاً چنین احساسی نداشته و او را همچون برادر واقعی‌ام پذیرفته بودم.

در مدت ۱۷، ۱۸ ماهی که در خدمت ایشان بودم سر ماه که می‌شد، می‌گفت: «مرتضی کفگیر خورده ته دیگ!» سپس برگ چکی به من می‌داد و از من می‌خواست تا حقوقش را بگیرم. آن موقع حقوقش ۷۰ و یا ۸۰ هزار تومان بود، حقوقش را می‌گرفتم و داخل داشبورد ماشین می‌گذاشتم. هنگام غروب آفتاب که از مسیر خیابان پیروزی به طرف منزلشان می‌رفتیم قبل از رسیدن به چهار راه کوکاکولا می‌پرسید: «آقای کوشک نوئی حقوق مرا گرفتی؟» من نیز در حالی که به سؤالش پاسخ می‌گفتم پاکت پول را از داشبورد بیرون می‌آوردم و خدمتشان می‌دادم. ایشان بدون آن که نگاهی به درون پاکت بیندازند دست به درون پاکت می‌برد و شاید دست‌کم یک سوم آن را بیرون می‌کشید و از من می‌خواست تا درون صندوقی که به منظور کمک به جبهه و جنگ در مقابل مؤسسه خیریه صاحب الزمان گذاشته بودند بیندازم.

مرد عمل

«سروان موسی دین محمدی»

از سال ۱۳۵۹ توفیق خدمت در پایگاه شهید نوژه همدان را داشتیم. آن روزها به همراه جمعی از دوستان شهیدم همچون شهید حاج محمدی، شهید پشته‌اره و ... و برادران بزرگواری چون حاج آقا کرمانی (پدر دو شهید)، جناب متولیان، جناب بستار و تعداد دیگری از عزیزان در انجمن اسلامی فعالیت می‌کردیم.

یکی از عزیزانی که ارتباط بسیار نزدیکی با ما داشت و ما را در انجام امور انجمن اسلامی یاری می‌داد شهید بزرگوار حاج محمود خضرای بود. او هرگاه که فرصتی می‌یافت در انجمن حضور می‌یافت و عمدتاً هدفش خدمت به محرومان بود. ایشان در زمینه مسائل مذهبی و سیاسی صاحب نظر بودند و به نوعی می‌توان او را یکی از بنیانگذاران انجمن اسلامی به شمار آورد.

او همچنین در زمینه مسائل سیاسی و امنیتی بسیار تیزبین و آگاه بود و در کشف کودتای نوژه نقش بسیار مؤثری را ایفا کرد.

سال ۱۳۶۱ بود. خداوند توفیقی داده بود تا به همراه گروهی از همکاران به طور داوطلبانه و بسیجی عازم منطقه قصر شیرین شویم. او در مراسمی که به منظور بدرقه از رزمندگان ترتیب یافته بود سخنرانی داشت. آن روز شهید خضرای با سخنان شیرین و جذابش در زمینه فلسفه قیام امام حسین (ع) و وصف شهدای کربلا همه را به وجد آورد، گویا بال در آورده بودیم و می‌خواستیم پرواز کنیم، اشک شوق ناشی از توفیق حضور در جبهه، از دیدگانمان سرازیر بود و لحظه‌ای آرام و قرار نداشتیم. در چنین حال و هوایی او پس از خاتمه سخنانش، مرا بوسید و حلقه گلی

را به نمایندگی سایر رزمندگان به گردن من آویخت. این یکی از خاطرات شیرینی است که هرگز فراموش نخواهم کرد و هرگاه آن صحنه‌های زیبا و به یادماندنی جلوی دیدگانم ظاهر می‌شوند برای این شهید عزیز فاتحه‌ای می‌خوانم.

* * *

یک بار به اتفاق خانواده با وسیله‌ای شخصی به منظور زیارت حرم حضرت ثامن‌الائمه عازم مشهد مقدس بودیم. در بین راه برای استراحت و تجدید قوا توقف کوتاهی داشتیم، به یکباره نگاهم متوجه شخصی شد که شباهت بسیاری با شهید خضرای داشت. از آنجا که عمدتاً ایشان را در لباس نظامی دیده بودم مردّد بودم که آیا خودش هست یا شخص دیگری است. کمی جلوتر رفتم. برای لحظه‌ای، نگاهمان به هم دوخته شد. او زمانی که لباس شخصی بر تن داشت گویی که یک روحانی است و چهره‌ای نورانی و بشاش داشت. همدیگر را در آغوش گرفتیم، پس از دیده‌بوسی و احوالپرسی گفتم:

- حاج آقا شما کجا تشریف می‌برید؟

تبسمی کرد و متواضعانه گفت:

- آگه خدا قسمت کنه می‌خوایم بریم زیارت امام رضا (ع).

پس از دقایقی از هم خداحافظی کردیم و راه مشهدالرضا را در پیش گرفتیم. در بین راه سخت در اندیشه بودم و به دقت عمل او در زندگی و حفظ بیت المال غبطه می‌خوردم، زیرا او فرماندهی پدافند نیروی هوایی را عهده‌دار بود (۱۳۶۳) و براحتی می‌توانست از هواپیما و یا خودروهایی که در اختیار داشت استفاده کند ولی ترجیح داده بود تا با ماشین شخصی خودش به زیارت امام رضا (ع) مشرف شود و این می‌توانست درس بزرگی برای من و همراهانم باشد.

* * *

در افطاری‌هایی که می‌داد از اقشار مختلف مردم دعوت می‌کرد و این طور نبود که قشر خاصی بر سر سفره افطاری دعوت شوند. بلکه اگر با دقت بیشتری بر

سفره‌های افطاری ایشان می‌نگریستی مشاهده می‌کردی که اقشار ضعیف و کم درآمد تعدادشان بیش از سایرین است و در خانه‌اش به روی همه باز بود. او با اسراف و تبذیر به شدت مخالف بود و خیلی دقت داشت تا خدای ناکرده اسراف‌ی صورت نپذیرد. سفره‌های افطاری‌اش خیلی ساده و به دور از هرگونه رنگ و ریا و تجملات امروزی بود. ولی روح معنوی حاکم بر این زندگی انسان را تحت‌الشعاع خود قرار می‌داد. او از مؤمنینی بود که هرگاه نگاه به چهره‌اش می‌انداختی به یاد خداوند سبحان می‌افتادی. به یاد دارم که آن روزها دخترانی کوچک داشت، دخترانی که هنوز به سن تکلیف نرسیده بودند ولی همواره چادر بر سر داشتند و خود را برای انجام تکلیف الهی مهیا می‌کردند.

دو صد گفته بیش ز نیم کردار نیست

«کارمند مرحوم علیرضا جعفری خواه»

شما نه می آیی شام بخوری و نه ...

من در پایگاه سوم شکاری (شهید نوژه) افتخار همسایگی با جناب سرهنگ خضرای را داشتم. روزی در باغچه پشت بلوکمان که کمی سبزی خوردن و ... کاشته بودیم مشغول انجام کار بودم، ایشان از راه رسید و پس از سلام و احوالپرسی گفتم:

- جناب سرهنگ بفرماید منزل.

خندید و گفت:

- آقای جعفری خواه! شما نه می آیی شام بخوری و نه شام می دی.

- آگه افتخار بدید ما در خدمت هستیم.

- کی منزل هستید تا خدمت برسیم.

- امشب برای شام تشریف بیارید!

- چشم، به شرط آنکه خیلی خودتان را به زحمت نیندازید.

اولین باری بود که با چنین فرماندهی آشنا شده بودم. از سویی بر خود می بالیدم که دعوتم را پذیرفته و از سوی دیگر کمی جا خورده بودم زیرا من کارمندی جزء بودم و هرگز به ذهنم نرسیده بود که فرماندهی دعوتم را بپذیرد و مرا مورد لطف و محبت خود قرار دهد، با خوشحالی و در عین حال اضطراب به خانه رفتم و به خانم گفتم:

- فرمانده پایگاه امشب می آد خانه مان چه کار کنیم؟

- هیچی، اتفاقاً من با خانمش هم برخورد داشته ام خانم بسیار خوش برخوردی است

بگویند برای شام بیایند.

طبق روال میهمانی‌ها غذایی تهیه دیدیم و یکی از بچه‌ها را به منزلشان فرستادیم تا خانمشان هم در جریان قرار بگیرند. پس از اقامه نماز مغرب و عشا به اتفاق جناب خضرای به سوی منزل آمدیم. او در پی من یا الله یا الله کنان وارد خانه شد و در کنار سفره شام نشست. ما که به زعم خود می‌خواستیم خدمت بیشتری به میهمانان بکنیم دو نوع خورش تهیه کرده بودیم ولی او در همان نگاه نخست گفت: «یکی از این خورش‌ها اضافی است، یکی از آنها را بردارید و برای ناهار فردایتان استفاده کنید.» من که تا آن زمان اوصاف خوب ایشان را بیشتر از زبان دیگران شنیده بودم با مشاهده این عمل در دل تحسینش کردم و لذا پیوند عمیق دوستی ما از همان شب بسته شد و تا هنگام شهادت از وجود پربارش بهره‌های معنوی بسیاری بردیم.

انفاق

روزی در خانه نشسته بودم، زنگ خانه به صدا درآمد، یکی از بچه‌های جناب سرهنگ خضرای حامل پیام پدر بود. او از من خواسته بود تا برای ذبح گوسفندی به منزلشان بروم. با کمک ایشان گوسفند را ذبح کردیم، پوستش را درآوردیم و گوشتش را به قطعات متعددی تقسیم کردیم. آن‌گاه بخشی از آن را برای همسایه‌ها دادیم و مابقی را درون پلاستیک‌های فریزری بسته‌بندی کردیم، او نگاهی به من کرد و گفت:

- جناب جعفری خواه، این بسته‌ها را می‌خواهیم ببریم بیرون تقسیم کنیم موافقی؟

- البته که موافقم ولی...

- ولی چه؟ حرفت را بزن!

- وقت تنگ است و هوا تاریک.

- اشکالی نداره تا همین روستای «فدر» (از توابع کبودر آهنگ) می‌رویم و زود برمی‌گردیم.

- پس به من بدهید تا خودم این کار را انجام بدهم.
- نه، به اتفاق می‌رویم، آگه انسان چیزی را با دست خودش انفاق کنه ...
- ساعت حدود ۸ شب بود. سوار ماشین شدیم و به اتفاق به روستای «فدر» رفتیم، با کمال تعجب دیدم که او خانه‌های فقرا را به خوبی می‌شناسد. مرتب مراراً هنمایی می‌کرد تا خودرو را به در منزل آنان هدایت کنم و آن‌گاه خودش از ماشین پیاده می‌شد و گوشت‌های بسته‌بندی شده را به آنان می‌داد. یکی از این فقرا پیرمردی نابینا بود، دیگری بچه‌ای بود که سرپرستی خانواده‌ای را به عهده داشت. سومی فرد فلجی بود که از انجام امور زندگی ناتوان مانده بود و ...
- از آنجا که دیروقت بود و پاسی از شب گذشته بود بسته‌های باقی مانده را به نفر آخر داد و از او خواست تا آنها را بین فقرایی که در محل می‌شناسد تقسیم کند و آن‌گاه به منزل برگشتیم.
- از این که خداوند این توفیق را داده بود تا در کنار این شهید بزرگوار به فقرا خدمتی بکنم خیلی خوشحال و شاکر بودم. رو به خانمم کردم و گفتم:
- الحق که ایشان انسان بزرگواری است و چه توفیق و سخاوتی خداوند به او داده.
- این بنده خدا بیش از حقوق ما از حقوقش استفاده نمی‌کند و بقیه را برای کمک به جبهه و دستگیری از مستمندان هزینه می‌کند.
- چه طور مگه، شما این را از کجا شنیده‌ای؟!
- روزی با خانمش مشغول گفت و گو بودیم. در بین صحبت‌ها از من پرسید:
- شما ماهانه چقدر حقوق می‌گیرید؟
- هفت هزار تومان.
- خندید و گفت:
- پس به اندازه هم حقوق می‌گیریم.
- با ناباوری گفتم:
- ولی شوهر شما فرمانده پایگاه و خلبان است باید حقوق نسبتاً خوبی داشته باشد.

- آره، حقوقش خوب است ولی تنها به اندازه شما هزینه زندگی مان می‌کنیم و بقیه را برای پشتیبانی از جبهه و جنگ، دستگیری از فقرا و ... هدیه می‌کند.

روزی جناب سرهنگ خضرایبی نزد من آمد و گفت: «آقای جعفری خواه! اسامی چند نفر از مؤمنینی را که می‌شناسی به من بده» من هم اسامی سه چهار نفر از دوستانی را که خدمتشان ارادت داشتم و سالها بود که آنان را از نزدیک می‌شناختم به وی دادم. شهید خضرایبی رو به من کرد و گفت:

- خدا خیرت بده، من همیشه شبها تو را هم دعا می‌کنم.

به شوخی گفتم:

- چرا شبها، روزها هم ما را یاد کنید.

تأملی کرد و متواضعانه گفت:

- اسم شما هم توی فهرست هست. نماز شب را می‌گوییم!

من که تا آن موقع در افکار خودم بودم تازه متوجه منظورش شدم، او اسامی را از من خواسته بود تا در فهرست چهل مؤمنی منظور کند که هنگام نماز شب آنان را نیز دعا کند. گفتم:

- حاج آقا خوشا به حالت ما که نه وقتش را داریم و نه حالش را.

تبسمی کرد و گفت:

- از خدا بخواه تا توفیقش را عنایت فرماید.

آن‌گاه ادامه داد: «آقای جعفری خواه! سخت نگیرید نماز شب کمی همت می‌خواهد و اراده!»

شبی پس از اقامه نماز مغرب و عشا به اتفاق چند نفر از دوستان در آبدارخانه مسجد نشستیم. حاج آقا خضرایبی درون مسجد مشغول نیایش با خدا بود. یکی از کارکنان که تازه به پایگاه هوایی همدان منتقل شده بود و ظاهراً از کوچک

بودن خانه‌ای که به او داده بودند گلایه داشت کمی آن طرف تر با یکی از نمازگزاران مشغول صحبت بود. او می‌گفت: «فرمانده پایگاه با سیاستی خاص در همین خانه‌های کوچک ساکن شده ولی دو واحد مسکونی را با هم ادغام کرده و تصور می‌کند که ما از این موضوع غافل هستیم. از آنجا که او با صدای بلند حرف می‌زد بالطبع شهید خضرای نیز صحبت هایش را می‌شنید - این واحدها حدود ۶۰ یا ۷۰ متر زیر بنا دارد - هنگامی که به اتفاق شهید خضرای به سوی منزل می‌آمدیم او رو به من کرد و گفت:

- آقای جعفری خواه! برای آن بنده خدایی که در مسجد پشت سرم حرف می‌زد ناراحتم زیرا او برای انجام فریضه نماز به مسجد آمده بود ولی ناخواسته با اطلاعات غلطی که به او داده‌اند مرتکب گناه غیبت و تهمت شده است. من از شما می‌خواهم که به طریقی - بدون آن‌که متوجه موضوع شود - او را به منزل ما دعوت کنی تا از نزدیک خانه ما را مشاهده کند و دریابد این طور که او تصور می‌کند نبوده و در ضمن درسی برایش می‌شود تا هرگز بدون بررسی و تحقیق هر مطلبی را از کسی نپذیرد.

مدتی گذشت، روزی از آن شخص خواستم تا برای رفع شبهه‌اش سری به منزل فرمانده پایگاه بنیم. او از نزدیک خانه فرمانده را دید و آن‌گاه زنگ واحد کناری را که از دوستانمان نیز بود به صدا در آورد. دوستم در را به رویمان گشود و به درون منزل دعوتمان کرد. وی که اطمینان خاطر پیدا کرده بود خبرهایی که شنیده صحت ندارد خیلی ناراحت شد، از سوئی مدام از خداوند طلب عفو و بخشش می‌کرد و از سوی دیگر از این که او را آگاه کرده بودم تشکر و قدردانی می‌نمود.

مدتها بود که در مسجد او را نمی‌دیدم با خود گفتم شاید از کرده‌اش خجالت زده شده و رویش نمی‌شود که به مسجد بیاید. روزی او را در فروشگاه پایگاه دیدم. علت نیامدن به مسجد را از او جویا شدم. درست حدس زده بودم چشمانش پر از اشک شد و گفت: «من در خانه خدا غیبت شخصی را کردم که حالا با مرور زمان به او علاقه‌مند شده‌ام ولی از این که با او در رو شوم شرم دارم. آقای جعفری خواه

چاره‌ای برایم بیندیش!» از او خواستم تا برای نماز مغرب و عشا به مسجد بیاید. قبل از شروع نماز در بین نمازگزاران جست و جو می‌کردم تا او را بیابم ولی هرچه به این طرف و آن طرف نگاه کردم او را نیافتم. از مسجد بیرون آمدم ناگاه مشاهده کردم که او جلوی در مسجد نشسته و گریه می‌کند. سلامش کردم و او را به داخل مسجد دعوت کردم. آن گاه پس از اقامه نماز نزد شهید خضرائی رفتیم. او خودش را به روی دامن شهید انداخت و از وی تقاضای عفو کرد. شهید خضرائی با تبسم همیشگی‌اش او را در آغوش گرفته و بوسید. و از آن پس هربار که او می‌خواست موضوع را مطرح کند ایشان بر او پیشی می‌گرفت و اصلاً اجازه نداد تا به گناه اعتراف کند.

ساده زیستی

زمانی که جناب سرهنگ خضرائی فرماندهی مرکز آموزشهای هوایی را به عهده داشت و در تهران سکنی گزیده بود نامه‌ای از ستاد نیرو رسید که در آن نامه خواسته شده بود تا تعدادی از کارکنان برای زیارت حضرت امام به تهران عزیمت نمایند. از آنجا که قرار بود این کاروان را گروهی از زنان نیز همراهی کنند ضمن تماس با جناب خضرائی از ایشان خواستم تا در صورت امکان همسر من نیز خدمت امام مشرف شوند.

روز موعود فرا رسید و به اتفاق جمعی از دوستان از پایگاه همدان به مقصد تهران حرکت کردیم. پس از زیارت حضرت امام (ره) به اتفاق چند نفر از دوستان از جمله حاج آقا قابل، جناب حسنی، دکتر موسوی، جناب قدمی و آقای آخوندی تصمیم گرفتیم که به دیدن حاج آقا خضرائی برویم. به محل کارش رفتیم، پس از دیده‌بوسی و احوالپرسی کمی کنارش نشستیم. از آنجا که او مشغول انجام کاری بود و خانم من نیز درون خودرو منتظر بازگشت ما بود رو به من کرد و گفت: پس شما بروید منزل تا ما هم از پی شما بیاییم. گفتم: خانه را بلد نیستم. گفت: «اشکالی نداره راننده‌ام را در اختیار شما می‌گذارم تا شما را به منزل برساند.» ساعتی بعد او نیز به

اتفاق دو سه نفر از دوستان به منزل آمد، بعد از ظهر همان روز هرچه کوشیدیم تا خداحافظی کنیم و زحمت را کم کنیم زیر بار نرفت و با اصرار از ما خواست تا شب را در منزل آنان باشیم و پس از استراحت شبانه، فردای آن روز راهی همدان شویم. چاره‌ای جز تسلیم در برابر محبت و اصرار ایشان نداشتیم.

ساعتی از صرف شام گذشته بود که حاج آقای قابل رو به من کرد و گفت: آقای جعفری مثل این که حاج آقا مشغول نماز است. شما زحمت بکشید و پتویی به ما بدهید تا زودتر بخوابیم، از سویی با اتوبوس آمده‌ایم و خیلی خسته‌ایم و از سوی دیگر فردا باز مسافر هستیم. خانم شهید خضرای را صدا زدیم و از او خواستیم تا چند پتو و بالش در اختیار ما قرار دهد تا استراحت کنیم. ابتدا یک دست رختخواب و سپس چند تخته پتو در اختیار ما گذاشت، وقتی در خواست تشک کردم همسر شهید خضرای گفت: جناب جعفری از این که تشک دیگری نداریم ما را ببخشید.

آری او شخصیتی بود که در نهایت سادگی می‌زیست و از آنچه فراهم نموده بود به فقرا هدیه می‌کرد و توجهی به مال و منال دنیا نداشت. زندگی‌ای در سطح زندگی‌های متوسط به پایین داشت و حال آن که با توجه به تخصص و درآمدش می‌توانست امکانات رفاهی بسیار خوب و در سطح بالایی برای خانواده‌اش فراهم کند و البته طوری بر سایر اعضای خانواده کار کرده بود که آنها نیز با او موافق بودند و هیچ‌گاه شکوه و گلایه‌ای نداشتند.

مرا بگذارید نفر آخر!

«سرهنگ خلبان جهانگیر قاسمی»

شهید خضرای را از سال ۱۳۴۵ می‌شناختم. از آنجا که او درجه‌ای بالاتر داشت، هر بار که در یک گروه پروازی مأموریت می‌یافتیم او سرپرستی دسته پروازی را بر عهده داشت. برای آن‌که در پرواز مشکلی به وجود نیاید، از روز قبل اعضای گروه پروازی را گرد هم می‌آورد و به خوبی توجیه‌شان می‌کرد. همچنین با دقت نظر خاصی به نظریات دوستان و زیردستان توجه داشت تا جایی که حتی مورد انتقاد مسئولان رده بالای خود نیز قرار می‌گرفت. ایشان انسان بسیار فداکار و با گذشتی بودند.

اگر از سوی فرماندهان رده بالای نیرو امتیازی به پایگاه تعلق می‌گرفت، خود را جزو آخرین نفر ذی حق می‌دانست و سایرین را بر خود ترجیح می‌داد.. زمانی که این شهید عزیز فرماندهی پایگاه همدان را به عهده داشت من نیز مسئولیت گردان نگهداری را عهده‌دار بودم. آن روزها مقرر شده بود تا به هر یک از مسئولان و خلبانان نیرو یک دستگاه پیکان واگذار کنند. در آن زمان، شهید یاسینی معاونت عملیات نگهداری پایگاه را به عهده داشت. روزی این دوبرگوار در زمینه چگونگی واگذاری خودروها با یکدیگر صحبت می‌کردند. شهید یاسینی نظر ایشان را جویا شد. او متواضعانه گفت: «واگذاری خودرو را از خودت به پایین و به نوبت شروع کن و مرا هم بگذارید نفر آخر!» با شناختی که از او داشتم انتظاری جز این نداشتم زیرا او همواره دیگران را بر خود مقدم می‌دانست و یکی از دلایل موفقیتش نیز همین خصلت نیکویش بود. او آن روز درسی به من داد که پس از گذشت نزدیک

به دو دهه، امروز هرگاه که می‌خواهم چیزی را بین گروهی تقسیم کنم آن خاطره خود را به رخ می‌کشد و مرا از تبعیض نسبت به حقوق دیگران بر حذر می‌دارد.

مرا میرد خود کرده بود!

«دکتر جمشید معین توکلی»

همزمان با انفجار حزب جمهوری و شهادت ۷۲ تن (تیرماه ۱۳۶۰) برای انجام مأموریتی چندروزه به پایگاه همدان رفته بودم. کارکنان پایگاه در غم از دست دادن این لاله‌های خونین پیکر مراسمی را ترتیب داده بودند. همکارانی که در آنجا بودند و مرا می‌شناختند اصرار داشتند تا در این مراسمی که در مسجد پایگاه برگزار شده بود با آنها سخن بگویم. ابتدا از آنها خواستم که مرا از انجام این کار معذور بدانند ولی اصرار زیادشان موجب شد تا در جمع‌شان کمی صحبت کنم. تا آن زمان خیلی شهید خضرای را نمی‌شناختم و پس از این مراسم بود که با ایشان از نزدیک آشنا شدم.

پس از پایان مأموریت به تهران بازگشتم. هنوز در غم از دست دادن شهدای حزب جمهوری به سوگ نشسته بودیم که انفجار دفتر نخست‌وزیری پیش آمد و شهید رجایی و باهنر نیز به لقاء حق پیوستند. (شهریور ۱۳۶۰) در چنین شرایطی در بیمارستان نیرو مشغول انجام کار بودم که زنگ تلفن به صدا در آمد.

- الو، بفرمایید.

- سلام علیکم، سرهنگ خضرای هستم از همدان.

- سلام علیکم، بفرمایید جناب سرهنگ در خدمتم.

- آقای دکتر، می‌خواستم از شما خواهش کنم تا در صورت امکان به این پایگاه بیایید و مسئولیت بیمارستان پایگاه را به عهده بگیرید.

- جناب سرهنگ همان طور که مستحضرید من یک جراح هستم، شما با ریاست

بهداری صحبت کنید اگر موافق بودند من در خدمت شما خواهم بود.

- خیلی متشکر.

مدتی گذشت و پس از تعدیل‌هایی که در سطح نیرو انجام شد من به عنوان رئیس بیمارستان مرکزی مشغول انجام وظیفه شدم. پس از هشت، نه ماه تلاش و کوشش به دلیل پاره‌ای از مشکلات از مسئولیت کناره گرفتم. سپس از سوی ریاست بهداری نیرو به من پیشنهاد داده شد تا در صورت تمایل به پایگاه همدان منتقل شوم. با صحبت‌هایی که از قبل در این زمینه صورت پذیرفته بود پیشنهاد او را پذیرفتم و به آنجا رفتم.

با توجه به این که جناب سرهنگ خضرای فرماندهی پایگاه را عهده دار بودند بر حسب وظیفه من باید خدمت ایشان می‌رسیدم و خودم را معرفی می‌کردم ولی او فرصت انجام این کار را از من گرفت و بی‌وقفه به استقبال آمد. آن روز از این همه بزرگواری و تواضعش حیرت کرده بودم و بر این اخلاق حسنه‌اش غبطه می‌خوردم. او از همان ابتدای خدمت در این پایگاه مرا شیفته و مرید خود کرد زیرا علی‌رغم مسئولیت سنگین فرماندهی که در آن برهه از زمان (۶۲-۱۳۶۰) بر عهده داشت از انجام پروازهای جنگی غافل نبود و از هر فرصتی برای خدمت به کارکنان و خانواده‌هایشان و همچنین دستگیری از محرومان و مستضعفان استفاده می‌کرد.

او برای تهیه و خرید تجهیزات پزشکی بیمارستان تلاش بسیاری می‌کرد و هر بار از من می‌خواست تا آنچه را که برای تجهیز بخش‌های مختلف بیمارستان ضروری به نظر می‌رسید فهرست کرده و در اختیار ایشان قرار دهم و همچنین افرادی از کارکنان را مأمور کرده بود تا پی‌گیر انجام این امور باشند و از آنان خواسته بود تا در صورت مواجهه با هر مشکلی او را در جریان کار قرار دهند.

شهید خضرای همواره به من می‌گفت با امکانات خوبی که در اختیار داریم غیرمنصفانه خواهد بود اگر بخواهیم صرفاً به کارکنان پایگاه خدمات بدهیم زیرا در اطراف پایگاه مردمانی در فقر و تنگدستی زندگی می‌کنند و با توجه به بعد مسافتی

که تا شهر همدان دارند امکان دسترسی به بیمارستان و مراکز خدمات درمانی را ندارند بنابراین ما باید علاوه بر انجام وظیفه اصلی - که دادن خدمات به کارکنان و خانواده‌های محترم آنان است - آنان را هم یاری رسانیم. با توجه به توصیه‌های این شهید بزرگوار هرگونه خدمات درمانی لازم را از ساکنین آن منطقه دریغ نمی‌کردیم و شاید به جرأت بتوانم بگویم که بیش از ۷۰ درصد عمل‌های جراحی که در این بیمارستان صورت می‌پذیرفت مربوط به ساکنین آن مناطق بود. مراجعه کنندگان به بیمارستان، همواره او و سایرین را دعا می‌کردند و در چنین شرایطی الفت و قرابت بسیار خوبی بین مردم و کارکنان پایگاه ایجاد شده بود به طوری که اکنون پس از گذشت سالها، هرگاه به آن روزها می‌اندیشم از این که در خدمت این شهید بزرگوار و مردم غیور آن خطه از کشور اسلامی بوده‌ام احساس شادی و غرور می‌کنم.

باغ سیب

«کارمند محسن آخوندی»

نخستین بار در پایگاه همدان با شهید خضرای آشنا شدم. من در تبلیغات پایگاه مشغول انجام وظیفه بودم و در ضمن، سرپرستی ترابری عقیدتی سیاسی را نیز به عهده داشتم. از آنجا که سنی از من گذشته بود و محاسنم سفید شده بود مسئولان عقیدتی از من خواسته بودند تا رابط بین آنها و فرماندهی نیز باشم و در پی همین ارتباطات بود که شیفته جناب سرهنگ خضرای شدم.

در پایگاه همدان باغی از درختان سیب داشتیم که قبل از پیروزی انقلاب اسلامی متعلق به فرمانده پایگاه بود. در فصل برداشت محصول بیش از دو، سه تن سیب از آن چیده بودیم، جهت کسب تکلیف خدمت جناب سرهنگ خضرای رسیدم. شهید بزرگوار علیرضا یاسینی نیز که سمت معاونت ایشان را بر عهده داشت در کنارش نشسته بود و مشغول گفت و گو بودند. پس از احوالپرسی گفتم:

- جناب سرهنگ! دو سه تن سیب محصول امسال باغ بوده که چیده ام حال چه دستور می فرمایید؟

تبسمی کرد و گفت:

- جوان قدیم! زحمتش با خود شماست.

- به روی چشم، ولی من که جایی را سراغ ندارم شما دستورش را بدهید بقیه اش با من.

- این سیب را باید ببرید به جبهه قصر شیرین و بین رزمندگان تقسیم کنید.

از این که محصول باغ بهانه ای شده بود تا پای من هم به جبهه باز شود خیلی خوشحال بودم و این را از عنایات الهی می دانستم زیرا مدت ها بود که در حال و هوای جبهه بودم و هر بار که رزمندگان را با سربندهای سرخ «یا حسین» و «یا زهرا» می دیدم

به حال و روزشان غبطه می‌خوردم و در دل از خدا می‌خواستم تا توفیق حضور در جبهه جنگ را به من هم عنایت فرماید.

برای لحظاتی در حال و هوای جبهه بودم و فراموشم شده بود که در نزد آن بزرگواران هستم. جناب سرهنگ خضرای که از مدتها قبل در جریان درخواست اعزام به جبهه‌ام بود، خندید و گفت:
- جوان قدیم! مثل این که خیلی خوش به حالت شده، ببین آگه خواست خدا باشه شما هم راهی می‌شید.

آن گاه بلافاصله تلفن را برداشت و با ترابری تماس گرفت و از آنها خواست تا خودرویی را برای این منظور آماده و در اختیارم بگذارند. عصر همان روز خودرو را بارگیری کردیم و عازم قصر شیرین شدیم. به بهانه تقسیم سیب‌ها چندروزی را در میان رزمندگان ماندگار شدیم. من که تازه به شیرینی و لذت حضور در جبهه پی برده بودم به محض بازگشت به پایگاه، بار دیگر درخواست اعزام به جبهه دادم، وقتی که مسئولان پایگاه با اصرار من مواجه شدند چاره‌ای جز موافقت با آن ندیدند، از آن پس به آن باغ با دید دیگری می‌نگریستم و با خود می‌گفتم که اگر خواست خداوند باشد باغ سیب نیز می‌تواند بهانه‌ای شود برای حضور در جبهه!

* * *

یک بار یکی از کارگران شهرداری پایگاه خدمت ایشان می‌رسد و پاره‌ای از مشکلات زندگی‌اش را با وی در میان می‌گذارد. از جمله می‌گوید: «جناب سرهنگ! دو سه تا بچه کوچک در خانه دارم که از من تقاضای تلویزیون کرده‌اند و به دلیل مشکلات معیشتی توان خرید آن را ندارم و از رویشان شرمنده‌ام» او که در دسترس خود چیزی را نمی‌یابد از جا برمی‌خیزد، از دفترکارش خارج شده، به اتفاق آن کارگر راهی منزل می‌شوند و تلویزیون منزلش را - که تلویزیونی ۱۴ اینچ سیاه و سفید بوده - در پارچه‌ای می‌پیچد و به او می‌دهد.

* * *

جناب سرهنگ خضرای روزی به قصد خرید به یکی از فروشگاه‌های پایگاه

می‌رود. از دور متوجه یکی دیگر از کارگران شهرداری می‌شود که فرزندش را به همراه داشته و قصد خرید دوچرخه برای او داشته است. آن شخص در حالی که نگرانی خاصی در چهره‌اش مشهود است پایین‌ترین مدل‌های موجود را قیمت می‌گیرد و به دلیل نداشتن پول کافی از خرید دوچرخه منصرف می‌شود. شهید خضرای که از ابتدا او را زیر نظر داشته و متوجه حال و روزش می‌شود به آرامی خود را به او می‌رساند و از او می‌خواهد تا بعد از ظهر همان روز سری به منزلش بزند. وقتی آن کارگر مراجعه می‌کند با رویی گشاده و متواضعانه از او می‌خواهد تا دوچرخه‌ای را به رسم یادبود از او بپذیرد.

او دوچرخه فرزند خودش را به نیازمندی هدیه کرد تا آن پدر مقابل فرزندش شرمنده نباشد.

خود را وقف انقلاب کرده بود

«تیمسار خلبان علیرضا نمکی»

از سالهای ۱۳۵۰ به بعد با هم آشنا شدیم و تا پیروزی انقلاب اسلامی با هم خدمت می‌کردیم. بر حسب اتفاق در یکی از پایگاههایی که با هم بودیم همسایه دیوار به دیوار نیز شدیم و با شناختی که از یکدیگر داشتیم رفت و آمد خانوادگی مان هم برقرار شده بود. ایشان خانواده بسیار محترمی را اداره می‌کردند خانواده‌ای مذهبی و دارای حسن خلق.

پس از پیروزی انقلاب تحولی عظیم در او مشهود بود به طوری که خود را وقف انقلاب اسلامی نموده بود. ایشان مدتی به عنوان افسر «ای.اف.سی»^(۱) در خدمت شهید بزرگوار دکتر مصطفی چمران بودند و خدمات بسیار ارزنده‌ای را به انجام رساندند. پس از مدتی که از شروع جنگ تحمیلی عراق علیه ایران می‌گذشت با رشادتها و توانمندیهایی که در جبهه جنگ از خود بروز داده بود به عنوان فرمانده پایگاه سوم شکاری منصوب شد. او پس از نافرجام ماندن کودتای نوژه در شرایطی فرماندهی پایگاه را به عهده گرفت که جو پایگاه جو بسیار متشنجی بود و تنش‌های سیاسی به اوج خود رسیده بود لذا برای آرام نمودن جو حاکم بر پایگاه شخصیتی همچون شهید خضرای از ضروریات به شمار می‌رفت و از آن پس بود که توانمندیهای مدیریتی‌اش توجه مسئولان نظام را به خود معطوف کرد. او به واسطه

۱- «ای.اف.سی» عبارت‌اند از: افسر خلبانی که در کنار رزمندگان زمینی و نیروهای سطحی قرار دارد و

شناسایی و هدایت آتش هوایماها را برای زدن اهداف موردنظر عهده‌دار است.

آن‌که خود را مدیون انقلاب می‌دانست هیچ‌گاه از امکاناتی که در اختیار داشت - و مجاز به استفاده از آن هم بود - استفاده نکرد و زندگی او در حد متوسط و شاید پایین‌تر از یک زندگی معمول بود. آری او پیرو مولایش علی (ع) بود و بیش از آن‌که به خود بیندیشد به رفع مشکلات کارکنان و سایرین می‌اندیشید. تا هنگام شهادت لحظه‌ای درنگ را جایز ندانست و از هیچ کوششی دریغ نکرد.

در آرزوی وصال

«سرهنگ خلبان ابراهیم پوردان»

دوست دارم تا در آن بالا بمیرم

از سال ۱۳۵۶ با ایشان آشنا شدم. یعنی زمانی که تازه از آمریکا برگشته بود و من برای آموزش کابین عقب می‌خواستم دوره بینم. چند ماهی به پیروزی انقلاب اسلامی مانده بود که در تهران به عنوان همکار با هم ارتباط داشتیم. او از نظر اخلاقی شخصیتی صبور و بسیار خوش خلق بود و تبسم زیبای همیشگی‌اش را بر لب داشت. آن موقع او نیز همچون من، به عنوان خلبانی عادی در گردان خدمت می‌کرد. ولی در آن روزهای پرتنش و سخت انقلاب آرام و قرار نداشت. او با توزیع اعلامیه و نوارهای سخنرانی حضرت امام (ره) دیگر خلبانان جوان را به مبارزه علیه طاغوت تشویق و ترغیب می‌کرد و تمام وقت و انرژی خود را برای مبارزه با رژیم ستم شاهی و پیشبرد اهداف حضرت امام (ره) به کار بسته بود.

از دیگر خصوصیات او این بود که خوراک بسیار کمی داشت، گاهی که برای مزاح به او می‌گفتم «بابا غذا بخور تا کمی جون بگیری» در پاسخ می‌گفت: «همین قدر کافی است». آن قدر کم غذا بود که هر وقت با هم غذا می‌خوردیم احساس می‌کردم که گرسنه از سر سفره بلند می‌شود. جناب خضرای همواره دو، سه روز هفته را امساک می‌کرد و از پرخوری نیز به شدت اجتناب داشت.

با اعتقاد و شناختی که همکاران از ایشان داشتند علاوه بر کمک گرفتن در مسائل اداری و مشورتی هرگاه که در زمینه مسائل شرعی و احکام و ... سؤالاتی برایشان پیش می‌آمد با ایشان در میان می‌گذاشتند و از او راهنمایی می‌گرفتند او نیز پاسخ

می داد و هرآنچه را که نمی دانست پرس و جو می کرد و بعداً پاسخش را می داد. شهید خضرای در اولین روز جنگ و هنگامی که بسیاری از مراکز نظامی و پایگاه های هوایی و از جمله پایگاه هوایی ای که ما در آن بودیم هدف بمب و موشک دشمن قرار می گرفت، جمله زیبایی را بر زبان آورد که گرچه در آن روز به سادگی از کنارش گذشتیم ولی پس از شهادت وی بود که همچون پتکی بر سرم فرود آمد، جمله ای که تا جان دارم هرگز فراموش نخواهم کرد: «من دوست ندارم که بر روی زمین بمیرم، دوست دارم تا در آن بالا بمیرم!»

من دعایتان می کنم!

دو سه روزی بود که از حمله موفقیت آمیزمان به پایگاه «الولید» می گذشت. مادر این عملیات با استفاده از دو دسته چهار فروندی موفق شده بودیم تا در دورترین نقطه از خاک عراق (مرز اردن) محل استقرار هواپیما و هلی کوپترهای عراق را هدف بمب و موشک قرار دهیم و سالم به میهن اسلامی بازگردیم و حالا نوبت آن رسیده بود تا خدمت حضرت امام (ره) برسیم و از روح مسیحایی اش حظ و بهره ای ببریم. در این ملاقات به یادماندنی شهیدان بزرگواری همچون شهید مصطفی چمران و شهید فکوری، گروه خلبانان شرکت کننده در این عملیات را همراهی می کردند. حضرت امام (ره) ابتدا ما را مورد لطف و تفقد خود قرار دادند. در جمعی صمیمی در کنار حضرت نشستیم و آن گاه که جزئیات عملیات و اهمیت آن را برای حضرت امام (ره) تشریح کردند، ایشان فرمودند: «ابعاد این عملیات را برای من نگفته بودند. من چیزی ندارم به شما بدهم، من دعایتان می کنم!» وقتی حضرت امام (ره) این جمله را فرمودند بی اختیار گریستیم و عقده دل گشودیم. آن روز پیرجماران عنایت خاصی بر جمعمان کردند و ضمن دادن رهنمودهای لازم اجازه فرمودند تا بر دستان مبارکشان بوسه بزنیم و هریک جداگانه در کنارشان بنشینیم و از لحظه همنشینی با او عکسی به یادگار داشته باشیم. حضرت امام (ره)

در آن ملاقات زیبا و به یادماندنی دست ولایی‌شان را بر سر و روی‌مان کشیدند تا همواره پیرو ولایت باشیم و برای لحظه‌ای ولی امر مسلمین را تنها نگذاریم و حالا که به جمع آن روزمان می‌اندیشم می‌بینم خدا چه عنایت خاصی به ما کرد. بسیاری از ملاقات‌کنندگان آن روز امام، در راه پاسداری از دین خدا و حریم کشور اسلامی ندای حق را لبیک گفتند و برای همیشه همنشین پیر جماران شدند. شهدایی چون دکتر مصطفی چمران، شهید فکوری، شهید خضرای، شهید رضایی خسروی، شهید آذرفر، شهید سقایی و ... و ما نیز همواره از خداوند می‌خواهیم تا ادامه دهنده راهشان باشیم.

حمله به «الولید»

«یکی از خلبانان این عملیات»

عملیات «حمله به الولید»^(۱) بی تردید یکی از حساس‌ترین و موفقیت‌آمیزترین عملیات‌هایی است که تنها پس از چند ماه از شروع جنگ تحمیلی عراق علیه ایران با موفقیت کامل انجام شد. از آنجا که این عملیات کارشناسان نظامی دنیا را - در آن مقطع از جنگ - دچار بهت و سرگردانی نمود و با توجه به این که یکی از خلبانان شرکت‌کننده در این عملیات سرنوشت‌ساز شهید خلبان سرتیپ محمود خضرای بود، این دو مهم‌مارا بر آن داشت تا هر چند مختصر و گذرا راه کارهای پیشنهادی قبل از عملیات، چگونگی انجام و نتایج حاصله از این عملیات را بازگو نماییم تا شاید توانسته باشیم تنها گوشه‌هایی از فداکاری‌ها و جانفشانی‌های این دلاور مردان ارتش اسلام را یادآور شده باشیم.

رژیم بعث عراق به منظور در امان ماندن هواپیماهای ترابری، بمب افکن‌های استراتژیک و عمده بالگردهای خود از حملات کوبنده تیز پروازان نیروی هوایی ارتش، با توجه به بُعد مسافت بسیار زیاد پایگاه الولید تا جمهوری اسلامی ایران تجهیزات نظامی خود را در این منطقه گسترش داده بود، غافل از این که فرماندهان

۱- «الولید» به مجموعه‌ای از چند پایگاه هوایی دشمن اطلاق می‌شود که در غربی‌ترین نقطه عراق و دورترین فاصله از مرز جمهوری اسلامی ایران و مجاور کشور اردن و خاک سوریه قرار دارد، از جنوب به کشور عربستان متصل بوده و به صورت مربعی ناقص، این پایگاهها در فاصله کوتاهی از یکدیگر قرار گرفته‌اند و هر کدام بین ۱۰ تا ۳۰ مایل تا کشورهای یاد شده فاصله دارند.

نیروی هوایی در اندیشه آن بودند تا به هر طریق ممکن با طرحریزی عملیاتی دقیق و در فرصتی مناسب این مأموریت مهم و کارساز را به انجام رسانند.

در رابطه با نحوه طرحریزی این مأموریت از جمله راه کارهای مطرح شده یکی این بود که هواپیماهای «اف - ۴» همراه با هواپیماهای تانکر سوخت رسان به طور مستقیم از مسیر میانی خاک عراق به سوی هدف پرواز کنند، نکته دیگر تعداد هواپیماهای لازم برای انجام این عملیات بود که چندین پیشنهاد در این خصوص ارائه شده بود. پیشنهاد اول این که ۱۴ فروند هواپیمای اصلی و دو فروند رزرو باشند که در این صورت نیاز به شش فروند تانکر سوخت رسان بود، تا سه فروند در داخل مرز ایران و سه فروند در منتهی‌الیه غربی خاک عراق قرار گیرند و این خود انبوهی از هواپیماها را به وجود می‌آورد، ضمن این که برای محافظت هر هواپیمای تانکر دو فروند هواپیمای «اف - ۱۴» باید پرواز می‌کردند. در پیشنهاد دوم، تعداد هواپیماهای «اف - ۴» حمله ور، ۱۲ فروند (۱۰ فروند اصلی و دو فروند رزرو) منظور شده بود که در نتیجه دو فروند از هواپیماهای تانکر کم می‌شد ولی وضعیت هواپیماها به خصوص در خارج از مرز - به علت کمبود تعداد تانکر - حساس می‌گردید و احتمال خطر ناشی از تمام شدن بنزین برای دست کم دو فروند از شکاری‌ها حتمی بود، لذا پیشنهاد سوم، مبنی بر اعزام ۱۰ فروند هواپیمای «اف - ۴» که هشت فروند اصلی و دو فروند رزرو باشد پذیرفته شد. برای گمراه کردن دشمن نیز مقرر شد که همزمان با خروج هواپیماهای «اف - ۴» از مرز، دو فروند هواپیمای «اف - ۵» به پایگاه کرکوک حمله نمایند و ذهن دشمن را منحرف سازند.

ضمن در نظر گرفتن تمامی تدابیر امنیتی به لحاظ حساسیت بالای مأموریت، با اطمینان خاطر و به صورت سه دسته پروازی، جمعاً به تعداد ۱۰ فروند هواپیمای شکاری بمب افکن فانتوم از زمین برخاستیم. طبق آنچه از قبل معین شده بود و با دادن رمز، تعداد هشت فروند از هواپیماها در دو دسته چهار فروندی از مرز عبور کرده و دو فروند دیگر که تا آنجا به عنوان رزرو ما را همراهی می‌کردند به پایگاه

مراجعت کردند. پس از طی نمودن بخش شمالی خاک عراق در منتهی الیه شمال غربی این کشور با دو فروند هواپیمای سوخت‌رسان که از قبل در ارتفاع بسیار پایین و در آن منطقه مستقر و مشغول پرواز بودند همراه شده، پس از انجام سوخت‌گیری از آنان جدا شده و به طرف اولین نقطه نشان زمینی که در روی نقشه خود علامت‌گذاری کرده بودیم، پرواز را ادامه دادیم.

پس از گذشتن از آخرین نقطه نشان تعیین شده، طبق قرار قبلی هواپیماها به دو دسته سه فروندی و یک دسته دو فروندی تقسیم و هر کدام از دسته‌ها به سوی هدفهای از پیش تعیین شده روانه شدند.

هر چهار پایگاه دشمن که یکی اصلی و بقیه فرودگاه‌های کمکی بودند نزدیک به هم قرار داشتند. پایگاه‌های دشمن از استتار و اختفای خیلی خوبی برخوردار بود به طوری که همه چیز حتی سقف آشیانه‌ها رنگ زمین به خود گرفته بود و روی شیلترها و ادوات، خوب پوشانده شده بود. دشمن بعضی هرگز تصور نمی‌کرد که ما توانایی، جرأت و جسارت حمله به آن منطقه را داشته باشیم لذا آنها در حال انجام کارهای معمولی و روزمره به روی هواپیماهای توپولوف و شکاری خود بودند و فیلم‌های گرفته شده ما نیز نشان از استفاده صحیح و بجا از اصل غافلگیری را دارد. در چنین اوضاع و احوالی پدافند عراق با دستپاچگی و به طور دیوانه وار به هر سو شلیک می‌کرد ولی از آنجا که دچار رعب و وحشت شدید شده بودند خوشبختانه پدافند آنان مؤثر واقع نشد و به لطف خداوند ما توانستیم ضمن انجام مأموریت به سلامت به پایگاه خود باز گردیم.

بررسی‌های بعدی نشان داد که مسئولان پایگاه‌های «الولید» طی پیامی که به بغداد ارسال داشتند نتیجه عملیات هواپیماهای شکاری جمهوری اسلامی ایران را در یکی از حماسی‌ترین مأموریت‌هایش چنین بیان کردند:

۱ - انهدام کلی یا صدمه جدی وارده به تعداد ۴۸ فروند وسایل پرنده اعم از هواپیماهای ترابری سنگین، شکاری و بالگرد.

۲- از بین رفتن سه آشیانه بزرگ و چند شیلتر همراه با تجهیزات و وسایل موجود در آنها.

همچنین آثار و تبعات بعدی این حمله مدبرانه و شجاعانه به قرار ذیل بود:
۱- برکناری فرمانده پدافند هوایی منطقه به دستور صدام در همان روز که مطابق خبرهای کسب شده بعدی نامبرده متعاقباً اعدام و موضوع به صورت خبر خودکشی وی منتشر شد.

۲- موفقیت این عملیات، شکست بزرگی برای دشمن محسوب شد و برتری هوایی ایران را به اثبات رساند.

۳- تضعیف روحیه نیروهای دشمن و ایجاد نشاط و شادمانی در رزمندگان اسلام به طوری که چند ماه پس از آن، عملیات‌های موفق‌تری همچون ثامن الائمه، طریق القدس، فتح المبین و بیت المقدس را به دنبال داشت.

۴- ایجاد شادی و نشاط و خودباوری در مردم و اعلام رضایت امام(ره) به طوری که ایشان خلبانان شرکت کننده در این عملیات را در هجدهم فروردین ماه یعنی درست سه روز پس از انجام این عملیات به حضور پذیرفتند و سرانجام این که مارش پیروزی برای اولین بار پس از انجام موفقیت آمیز این عملیات به صدا در آمد.

فصل دوم

شهید خضرای از زبان خانواده و بستگان

سفید

لحظه‌های با تو بودیم

«همسر شهید»

«درود بر خونهای پاک‌ی که سرگذشت خویش را در زندگینامه‌شان و مظلومیت خویش را در وصیتنامه‌شان و حقانیت خویش را در عملشان مجسم کردند. درود بر خونهایی که پیام‌آور همیشه جاوید پیروزی انقلاب اسلامی ایران در همه عصرها و تمامی نسل‌ها هستند.»

(فرازی از دفتر خاطرات همسر)

همسر شهیدم واقعاً در تمام مراحل حیاتش علی‌وار زندگی می‌کرد، چه در جبهه‌های جنگ و چه در خانه. او واقعاً و به تمام معنی تلاش می‌کرد یک شیعه علی (ع) باشد. همان طور که می‌دانید شهید خلبان بود و حقوق مکفی دریافت می‌کرد ولی خدا شاهد است که از این حقوق فقط یک سوم آن را هزینه زندگی مان کرده و در عین حال ما را توجیه و راضی نموده، بقیه را صرف جنگ و کمک به یتیمان می‌کرد.

ایشان مقید به نماز اول وقت بود و تا آنجا که امکان داشت به مسجد می‌رفت و در نماز جماعت شرکت می‌کرد. در نماز جمعه هم اکثر اوقات با اشتیاق حضور می‌یافت و در انجام مستحبات هم جدیت داشت.

در منزل هم واقعاً یک یار و مددکار بود. در همه کارها به من و بچه‌ها کمک می‌کرد تا حدی که بعضی وقتها واقعاً خجالت می‌کشیدم. در محل کارش یک خدمتگزار واقعی بود، با زیر دستان خیلی مهربان بود اما در حین انجام کار بسیار جدی بود. همچنین در مواجهه با دشمن سخت، و به مصداق آیه شریفه «... والذین معه اشداء علی الکفار رحماء بینهم» بود. غیر ممکن بود بتوانم یک بار زودتر از ایشان به او سلام کنم. او دریایی از عرفان، گذشت، اخلاص، تقوا، عشق به اهل بیت (ع) و ولایت فقیه بود. هیچ وقت نبود که اسم امام حسین (ع) بیاید و اشک در چشمانش جاری نشود.

یک بار که برای زیارت حرم حضرت معصومه (س) به قم می‌رفتیم، در مسیر نوار دعای ندبه گذاشته بود، تمام مدتی که دعا پخش می‌شد، گریه می‌کرد، من یک مقدار مضطرب شدم زیرا باران هم می‌آمد و به این می‌اندیشیدم که نکند تصادف کنیم چرا که واقعاً در حال خودشان نبودند.

روزی که قرار بود حضرت آیت الله خامنه‌ای برای مراسم جشن سردوشی دانشجویان خلبانی و سایر دانشجویان دیگر به مرکز آموزشهای هوایی تشریف بیاورند، ایشان از پنج صبح اداره رفته بودند و فکر می‌کنم یک مقدار خسته بودند، و لذا قبل از این که آیت الله خامنه‌ای تشریف بیاورند دراز می‌کشند و خوابشان می‌برد. ساعتی قبل از آمدن آقا ایشان را بیدار می‌کنند، او می‌گوید: «چرا مرا بیدار کردید؟» داشتم خواب می‌دیدم روز ۲۲ بهمن است و من رفته‌ام در جایگاه؛ آیت الله خامنه‌ای، امام خمینی (ره) و امام عصر (عج) حضور دارند، من از آیت الله خامنه‌ای خواهش کردم و گفتم من واقعاً خسته شده‌ام اگر امکان دارد یک مرخصی از امام زمان (عج) برایم بگیرید. آیت الله خامنه‌ای نزد امام زمان (عج) رفتند و برگشتند و با حالتی گرفته و ناراحت یک ورقه‌ای را به دستم دادند و گفتند: امام

زمان (عج) به شما مرخصی دادند ولی فرمودند که از هشت روز دیگر استفاده کنید.»
و درست هشت روز بعدش ایشان به شهادت رسیدند.

در مجموع هیچ وقت کارهایشان برای ریا نبود، خیلی کارها انجام می دادند که من هیچ وقت مطلع نمی شدم. کارهایشان خدایی بود، در همه کارها توکل به خدا داشتند و غیر ممکن بود که کاری را انجام بدهند و در آن توکل به خدا نداشته باشند. یک بار نیمه های شب بود که با صدای گریه پسر کوچکم از خواب بیدار شدم، همزمان صدای ناله ای سوزناک توجه ام را به خود جلب کرد. به سراغ اتاق دیگر رفتم و آهسته در را باز کردم، دیدم او در دل شب با خدای خود خلوت کرده و به راز و نیاز با معشوق مشغول است. در آن نیمه های شب آنچنان ضجه می زد و با خدای خود سخن می گفت که دل هر شاهدی را به لرزه می انداخت و آنچنان غرق در تهجد بود که اصلاً متوجه حضورم نشد. من نیز به آرامی او را تنها گذاشتم و

شاهد شب

«دختر ۱۲ ساله شهید، در مراسم اولین سالگرد»

بسم الله الرحمن الرحيم
 امروز میلاد است
 سلام بر تو ای شهید!
 شاهد روز، شهید راه حق
 ای سردار رشید اسلام!
 پدر تو بر خاستی
 به تن کردی جامه‌ات را
 به پا کردی چکمه‌ات را
 نگاه کردی خانه‌ات را
 بوسیدی طفل خرد سالت را و آرام از در بیرون رفتی
 پدر، تو ای شاهد شب
 تو ای قامت استواری قرآن
 تو ای حافظ جان و ایمان
 به دل عشق داشتی و به سر شور
 پدر! اگر حج همان هجرت از من به ماست
 اگر حج گذشتن ز جان، بهر خلق خداست
 پدر تو هر شب به حج می‌روی و از بوی طوافت شهرم معطر می‌شود!

گذشت و ایثارهای برادرم!

«محمد خضرای برادر شهید»

برادرم حاج محمود هرگز غیبت کسی را نمی‌کرد و از شنیدن غیبت دیگران به شدت ناراحت می‌شد. او همواره این نکته را گوشزد می‌کرد و می‌گفت: «کسی که غیبت دیگران را می‌کند همچون شخصی است که گوشت برادر مرده خود را بخورد» و اگر غیبت دیگران را نیز بشنود در گناه آن سهیم است.

روزی به اتفاق هم با خودرو ایشان برای انجام کاری در سطح شهر در حرکت بودیم. در مسیر حرکتان سخن از یکی از اقوام به میان آمد. از آنجا که من به دلایلی از او رنجیده خاطر شده بودم ابتدا گلایه‌وار صحبت‌هایی در موردش کردم و کم‌کم سخنانم رنگ غیبت گرفت. در بین صحبت‌هایم برادرم یکی دو بار از من خواست تا دیگر در این مورد چیزی نگویم ولی من که خیلی ناراحت بودم توجهی به تذکرات او نداشتم، در این موقع در حالی که آثار خشم در چهره حاج محمود نمایان شده بود به سرعت ماشین را به کنار خیابان هدایت کرد و از حرکت باز ایستاد. آن‌گاه با عصبانیتی خاص - که تا آن روز کمتر چنین حالتی را در او مشاهده کرده بودم - گفت: «اگه می‌خواهی از این حرفها بزنی از ماشین برو پایین!»

یکی از دوستان شهید برایم نقل می‌کرد: «روزی از حاج محمود خواهش کردم تا ماشینش را به امانت برای مدت دو ساعت به من بدهد تا برای انجام کاری از آن استفاده کنم. او با خوشرویی همیشگی‌اش خواهش مرا پذیرفت و ماشینش را در اختیارم گذاشت. از آنجا که وعده کرده بودم تا دو ساعت بعد ماشین را به او

بازگردانم بنابراین، تمام سعی و تلاشم بر این بود تا خلف وعده نکنم ولی بر حسب اتفاق کارم بیش از مدتی که تصور می‌کردم طول کشید و از سوی دیگر شاید کمی عجله من موجب شد تا با خودرویی دیگر تصادف کنم و لذا به گلگیر ماشین خسارتی وارد شد.

از این که چنین وضعی برایم پیش آمده بود خیلی ناراحت بودم و در مسیر بازگشت خیلی خود خوری کردم. مانده بودم که با چه رویی با ایشان مواجه شوم. سرانجام به منزل ایشان رسیدم، زنگ خانه را زدم و لحظاتی بعد حاج محمود در را به رویم گشود. ابتدا از این که دیرتر از زمان تعیین شده بازگشته بودم عذرخواهی کردم ولی او با رویی گشاده لب به سخن گشود و گفت: «برادر من! اصلاً نیاز به این حرفها نیست، هر زمان که به آن نیاز داشتی تعارف نکن چرا که این وسیله متعلق به دوستان است و قابل شمارا هم ندارد» من که از نهایت لطف ایشان حسابی شرمنده شده بودم سرم را پایین انداختم و گفتم:

- کاش فقط دیر آمده بودم.

- مگه خدای ناکرده مشکلی برایت پیش آمده؟!

- آره، در مسیر کمی عجله کردم و با خودروی دیگری تصادف کردم.

- خودت که ان شاء الله طوری نشدی؟

- نه، ولی گلگیر ماشین شما آسیب دیده.

- فدای سرت، به خاطر یک گلگیر ماشین این همه ناراحت شده‌ای؟!

آن گاه هرچه از او خواش کردم تا دست کم کنار ماشین بیاید و خسارت وارده را مشاهده کند، نپذیرفت و در حالی که تبسم همیشگی را بر لب داشت، گفت: بابا طوری نشده این از اولش هم همین طوری بود.»

حاج محمود در جریان پیروزی انقلاب با جدیت تمام حضور داشت و ضمن شرکت مداوم در تظاهرات و راهپیمایی‌ها، ما و دوستانش را هم برای حضور در این

گونه مراسم و گردهمایی‌ها ترغیب و تشویق می‌کرد. در یکی از این حرکت‌های مردمی که به منظور تصرف کلانتری شش واقع در محله گرگان تهران - که زادگاه ما نیز هست - شکل پذیرفته بود به اتفاق برادرم (حاج محمود) حضور داشتیم. ابتدا کارکنان این کلانتری به مقاومت برخاستند و به روی مردم آتش گشودند، آنان با چنگ و دندان در پی حفظ موقعیت خود بودند و به هیچ وجه حاضر به تسلیم در برابر نیروی خروشان مردمی نبودند. شهید خضرای با توجه به تجربه ارزشمندی که از تحصیل دوره‌های فرماندهی و چریکی کسب نموده بود، نقش رهبری این حرکت را در دست گرفت و با هدایت و راهنمایی گروهی از جوانان از جان گذشته موفق شدند این کلانتری را به تصرف درآورند که البته ایشان در این عملیات لباس شخصی بر تن داشت و از ناحیه بازوی چپ مورد اصابت گلوله قرار گرفت و مجروح شد.

* * *

برادرم دانشجوی دانشکده افسری بود. روزی به اتفاق ایشان به میدان گرگان (تهران) رفتیم. او با حقوق دانشجویی‌اش که ماهانه مبلغی معادل ۳۵۰ تومان بود خودرو فولکسی را به صورت نقد و اقساط از بنگاه خریداری کرد. از آن پس من هرگاه که اراده می‌کردم ماشینش را سوار می‌شدم. چند هفته‌ای از زمان خرید خودرو نگذشته بود، روزی مرا صدا زد و در حالی که سوئیچ فولکس را به من داد، گفت: «محمد ظاهراً تو به ماشین خیلی علاقه داری، ماشین از این پس مال تو است» حالا که به آن روزها می‌اندیشم بیشتر متوجه گذشت و ایثار او می‌شوم زیرا او خود جوانی بود و اولین ماشینی بود که خریداری نموده بود، آن روز تمام سرمایه مادی‌اش را که همین خودرو بود به من هدیه کرد بدون آن‌که ریالی از من دریافت کند.

* * *

روزی به اتفاق برادرم (حاج محمود) و با خودرو ایشان به یکی از محله‌های تهران می‌رفتیم ناگاه خودرویی با سرعت از خیابان فرعی وارد خیابان اصلی شد و

ضمن برخورد با ما خسارت قابل توجهی به ماشین ایشان - که خودرو نویی هم بود - وارد کرد، من خیلی ناراحت شدم، به سرعت از ماشین پیاده شده و به راننده خاطی گفتم:

- آقا حواست کجاست؟ چه کار می‌کنی؟! -

- ببخشید اصلاً حواسم نبود، حاضرم هرچه خسارتش هست بدم.

نگاهی به پشت سرم انداختم تا از حاج محمود بنخواهم از ماشین پیاده شده، با راننده خاطی صحبت کند و یک جوری با هم کنار بیاییم، ناگاه متوجه شدم که او ۲۰ تا ۳۰ متر جلوتر رفته و منتظر من ایستاده و سرش را از پنجره ماشین بیرون آورد و صدا زد: «محمد نمی‌آیی؟ اگه نمی‌آیی من برم؟» به طرفش دویدم و خودم را به او رساندم. ابتدا سعی کردم تا متقاعدش کنم و از او بنخواهم تا خسارتش را بگیرد ولی او به درخواست من توجهی نکرد و ماشین را به حرکت درآورد و گفت: «خودت را اصلاً ناراحت نکن. ماشین من بیمه امام زمان است.»

* * *

زمانی که پدرم به رحمت خدا رفته بود در مجلس ختمی که برای یادبود او برقرار کرده بودیم سه نفر از شرکت کنندگان را در بین آقایان دیدیم که خیلی بی‌تابی می‌کنند، از آنجا که آنان را نمی‌شناختیم از این عمل آنها متعجب مانده بودیم. عمویم از روی کنجکاوی از من خواست تا از آنان پرس و جو کنم که چه رابطه‌ای با پدر مرحومم داشته‌اند. پس از بررسی موضوع متوجه شدم که آنان افراد آبرودار و مستضعفی بوده‌اند که سالها از جانب پدرم کمکی به آنها می‌شده است و این در حالی بود که ما از آن هیچ اطلاعی نداشتیم. پس از من، حاج محمود نزد آنان رفت و برای دقایقی در کنارشان نشست و ضمن صحبت با آنان، آرامشان کرد. بعدها متوجه شدم که او در آن روز به آنان گفته بود که اصلاً نگران آینده نباشید اگر پدرم نیست من به جای او خدمتگزار شما خواهم بود. آری او این گذشت و معرفت را از پدر به ارث برده و برای کمک و دستگیری از درماندگان از هیچ کوششی فروگذار نبود.

مناسب‌ترین روش

زمانی که برادرم محصل بود از جمله شاگردان ممتاز مدرسه محسوب می‌شد. او در درس ریاضی استعداد بسیار خوبی داشت به طوری که بچه‌های محل و همکلاسی‌هایش سعی داشتند تا از وجودش استفاده کرده و بهره بیشتری ببرند. او اتاق مطالعه‌ای داشت که بسیاری از اوقات (بعد از ظهرها) دوستانش را گرد خود جمع می‌کرد و اشکالات درسی آنان را پاسخ می‌داد.

به یاد دارم یک بار یکی از دوستانش برای حل یک مسئله ریاضی به منزل ما آمد و از برادرم خواست تا او را راهنمایی کند. برای حل این مسئله، معلم سه روش متفاوت را تدریس کرده بود ولی شاگرد هیچ‌یک از راه‌ها را نیاموخته بود. محمود دقایقی را برای حل این مسئله اندیشید آن‌گاه راه حل چهارمی را که آسانتر نیز به نظر می‌رسید ارائه و به دوستش آموزش داد، سپس از او خواست تا این روش را با معلمش در میان بگذارد و نظر او را در این زمینه جویا شود. او نیز چنین می‌کند و مسئله را با معلم در میان می‌گذارد معلم نیز که این راه حل را مناسبتر می‌بیند ضمن تحسین دقت عمل محمود، استفاده از آن را به شاگردانش توصیه می‌کند.

برای همه نماز خواندی بجز من!

«خسرو و اکبر نژاد - دوست شهید»

سال ۱۳۷۳ برای زیارت خانه خدا به مکه معظمه مشرف شده بودم. در مسجد قبا همراه با سایر حجاج مشغول راز و نیاز با خدا بودیم. آن روز صبح زود تا هنگام شب برای هر دوست و آشنایی که به ذهنم می‌رسید نماز خواندم و ملتسانه به درگاه خداوند دعا کردم به طوری که زانوهایم بشدت درد گرفته بود. زودتر از هر شب خوابیدم تا ضمن استراحت بیشتر بتوانم قبل از اذان صبح بیدار شوم. نیمه‌های شب شهید خضرای را در خواب دیدم، او نگاهی به چهره‌ام انداخت و گفت:

- آقای اکبر نژاد، یادت باشه، برای همه نماز خواندی بجز من!

من نیز از خجالت سر به زیر انداختم و عرق شرم بر پیشانی‌ام نشست، ناگاه از خواب پریدم. از این که فراموش کرده بودم برایش نماز بخوانم خودم را سرزنش کردم و خیلی متأثر شدم. به سرعت وضو ساختم و دو رکعت نماز برایش بجا آوردم سپس به مسجد قبا رفتم و بار دیگر به نیابت از ایشان نماز خواندم. در مسجد قبا فرصتی بود تا به عمق کلامش بیشتر بیندیشم و آن گاه بود که بغض گلویم باز شد و های های گریستم. حال عجیبی به من دست داده بود و قادر نبودم برای لحظه‌ای ساکت بمانم. با خود گفتم به یقین این هم از الطاف الهی است که به چنین حال و هوای خاصی دست یابم و دریچه دیگری از عالم معناست که خداوند متعال به برکت وجود این شهید بزرگوار به رویم گشوده است. به هنگام اذان صبح خطاب به شهید خضرای می‌گفتم:

- نمی‌دانم، آیا از من راضی شدی یا نه، اگه راضی شدی فردای قیامت ما را نیز فراموش نکن. حاج آقا ما نیازمند دعای شما ایم! دعا کن که توفیق یابیم تا پیرو راهتان باشیم. دعا کن تا همواره گوش به فرمان ولایت باشیم دعا کن ...

رؤیاهای کودکانه ام

«بهزاد یاسینی فرزند سرلشکر شهید علیرضا یاسینی»

مزرعه بچه‌ها

زمانی که شهید خضرای فرماندهی پایگاه شهید نوژه (همدان) را به عهده داشت پدرم جانشین ایشان بود و علاوه بر این، مادر همسایگی یکدیگر نیز زندگی می‌کردیم.

نیمه‌های خردادماه بود، چند روزی بود که از درس و امتحانات آخر سال فارغ شده بودیم و حالا فرصت بیشتری یافته بودیم تا با بچه‌ها گل کوچک بازی کنیم. انرژی و تحرک زیاد دوران کودکی و نوجوانی موجب شده بود تا ما ساعتها و به طور متوالی مشغول بازی باشیم اما از آنجا که به امکانات تفریحی و ورزشی دسترسی نداشتیم این بازی‌ها هم کم‌کم می‌رفت تارنگ ببازد و یکنواخت شود و این خود می‌توانست در دراز مدت برایمان خسته کننده و یا آزاردهنده باشد.

روزی با بچه‌های همسایه مشغول بازی بودیم در این میان شهید خضرای با هیئت همیشگی‌اش که پیراهنی سفید بر تن، عرقچین ویژه حجاج را بر سر و تسبیحی در دست داشت از گردراه رسید و ضمن سلام و خسته نباشید به بچه‌ها، با روی گشاده خطاب به آنها گفت:

- بچه‌ها پیشنهادی دارم. موافقید گوش کنید.

بچه‌ها به طور همزمان و با صدای رسا گفتند:

- بله!

- اگر همت کنید و زمین پشت بلوک را آباد کنید و در آن چیزی بکارید جایزه‌ای خوب و ارزنده به شما می‌دهم.

- مثلاً چی بکاریم؟

- گوجه‌فرنگی، خیار، ذرت و یا هر چیز دیگری که امکان رشد آن هست.

آن روز ما که حدود ۷ یا ۸ نفر بودیم با راهنمایی و کمک ایشان دست به کار شدیم. ابتدا علف‌های هرز آن را زدیم آن‌گاه با بیل آن را شخم کردیم و کرت بندی نمودیم. یک هفته‌ای بود که حسابی مشغول شده بودیم و از این کارمان نیز لذت می‌بردیم. پس از یک هفته تلاش و کوشش حالا زمین آماده کشت شده بود. او بذر مورد نیاز را تهیه کرد و ما اقدام به کشت ذرت و خیار کردیم. پس از چندی که بوته‌های آن روید و تا حدودی رشد و نمو کرد مترسک قشنگی هم برایش ساختیم. ما بچه‌ها به این مزرعه دلبستگی زیادی پیدا کرده بودیم و از این که موفق به ایجاد چنین مزرعه‌ای شده بودیم از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدیم و حالا احساس می‌کردیم برای خودمان کسی شده‌ایم. در مورد آن مزرعه باید بگوییم که واقعاً مزرعه با برکتی شده بود و چندین خانواده از محصول آن استفاده می‌کردند و حالا که به آن روزها می‌اندیشم با خود می‌گویم شاید نیت و خلوص این شهید والا مقام موجب گشته بود که چنین مزرعه با برکتی داشته باشیم.

ایشان همچنین برای ما بچه‌ها گاهی مسابقه خط و گاهی مسابقه قرائت قرآن ترتیب می‌داد و به ازای هر سوره از قرآن که حفظ می‌کردیم، جایزه‌ای اهدا می‌کرد که این جوایز بیشتر شامل، قرآن، مهر نماز، یک سکه دو و یا پنج تومانی بود. این خود موجب می‌شد که ماتلاش بیشتری در این زمینه‌ها داشته باشیم. ایشان هنگامی که از سفر حج برگشته بودند برای ما به عنوان سوغات جانماز، تسبیح و عطر محمدی آورده بودند.

ببین عمو سرشو ماشین می‌کنه!

یک بار به همراه پدرم برای اصلاح سر به سلمانی رفتیم. حاج آقا خضرای نیز در نوبت سلمانی نشسته بود، او کتابی را در دست داشت و مشغول مطالعه بود. پدرم

به آن کتاب اظهار علاقه کرد و ایشان آن را به پدرم هدیه کرد. این خود مقدمه‌ای شد تا ایشان تعدادی از کتاب‌هایی را که مطالعه می‌کردند به پدرم بدهند و اکنون غالب کتابهایی که در کتابخانه منزل ما موجود است همان کتابهایی است که ایشان به پدرم هدیه کرده‌اند و ما نیز هر بار که این کتابها را می‌خوانیم برای روح بلند این شهید بزرگوار و سایر شهدا فاتحه قرائت می‌کنیم.

جالب این که پدرم مرا به سلمانی برده بود که سرم را ماشین کنم ولی من مخالفت می‌کردم و مانع از انجام آن می‌شدم. از آنجا که نوبت شهید خضرای قبل از ما بود از آرایشگر خواست تا سرش را ماشین کند، پدرم نیز از این فرصت طلایی استفاده کرد و گفت:

- بهزاد بین عمو سرشو ماشین می‌کنه!

و من که چاره‌ای جز تسلیم در برابر او نداشتم سری تکان دادم و گفتم:

- باشه بابا، هرچی شما بگید!

اگه بمباران کنند، ما می‌میریم!

یک بار پدرم جهت انجام مأموریت به یکی از پایگاهها رفته بود و از طرف پایگاه به بیشتر خانواده‌ها یک ماسک شیمیایی جهت آموزش داده بودند. از آنجا که ما نیز در این پایگاه مسکن گزیده بودیم بیشتر دوستانم از این ماسکها داشتند ولی طرز استفاده از آن را به خوبی نمی‌دانستند. من با افکار کودکانه‌ام تصور می‌کردم که صرف وجود آن در هر خانه کافی است تا اعضای آن خانه از خطر محفوظ بمانند، ولی از این که ماسک نداشتیم خیلی ناراحت بودم و می‌ترسیدم. علاوه بر همه اینها، برخی بچه‌ها ماسکشان را به رخم می‌کشیدند و از این که ماسک نداشتم سرزنش‌م می‌کردند.

یکی از روزها در حالی که بشدت بغض گلویم را می‌فشرده به خانه همسایه‌مان حاج آقا خضرای رفتم و گفتم:

- عمو به همه ماسک دادند ولی ما نداریم!

- آقا بهزاد ماسک می‌خوای چه کار؟

- آخه عمو اگه بمباران کنند ما می‌میریم.

او دستی به سرم کشید و با تبسمی بر لب در کمد را باز کرد و ماسک خودشان را به من داد و من هم آن قدر خوشحال شده بودم که می‌خواستم پرواز کنم. آن روز از فرط خوشحالی بدون تشکر و خداحافظی به کوچه دویدم تا به بچه‌ها نشان دهم که من هم ماسک دارم.

زندگی اش سراسر عبرت بود!

«صدوقی، شوهر خواهر شهید»

دستگیری از مستمندان

افتخار آشنایی و وصلت با این خانواده را از سالها قبل از پیروزی انقلاب اسلامی داشتیم. ایشان روحیه ایثار و انفاق و از خودگذشتگی را از همان اوان زندگی با خود داشتند و ضعفا و مستمندان را تا آنجا که برایشان مقدور بود دستگیری می کردند. سال ۱۳۵۳ بود. به اتفاق ایشان در خیابان گرگان قدم می زدیم. فقیری در حالی که به سختی خود را بر روی زمین می کشاند جلو آمد و از ما درخواست کمک کرد، در آن زمان شاید حداکثر پولی که به یک فقیر می دادند بیش از دو تومان نبود ولی ایشان مبلغ ۵۰ تومان به او کمک کردند.

* * *

برایم نقل کرده اند: «زمانی که محمود، در سنین ۵ یا ۶ سالگی بوده مرحوم پدرشان یک دوچرخه برایش می خرد، در عین حال یکی از بستگانشان نیز که در چنین سنینی بوده و وضع مالی خوبی نیز نداشته با نگاهی حسرت آمیز چشم به این دوچرخه می دوزد و از او خواهش می کند که دوچرخه اش را به وی بدهد. ایشان با وجودی که دلبستگی خاصی به آن دوچرخه داشتند و اصولاً بچه ها در چنین سنینی احساس مالکیت زیادی دارند ولی از خواسته درونی اش چشم می بندد و دوچرخه اش را به او هدیه می کند.»

* * *

همسر شهید نقل می کرد: «زمانی که ایشان حقوقی معادل ۱۵ تا ۲۰ هزار تومان دریافت می کرد - البته در آن مقطع زمانی مبلغ قابل توجهی هم بود - حدود ۳۵۰۰

تومان آن را به من می داد تا برای خرید منزل و پوشاک بچه ها هزینه کنم و مابقی آن را صرف تهیه جهیزیه برای دختران دم بخت و کمک به نیازمندان می کرد بدون آن که کسی از انفاقش مطلع گردد.»

درس زندگی

تا قبل از پیروزی انقلاب اسلامی در منزل بسیاری از افسران ارشد ارتش سرباز وظیفه ای به عنوان گماشته خدمت می کرد که آنان را در پاره ای از امور منزل یاری می رساند.

ایشان نیز زمانی که در پایگاه هوایی شیراز خدمت می کرد سربازی را به همین منظور در اختیار داشت. تابستان سال ۱۳۵۴ بود که برای دید و بازدید به منزل ایشان رفته بودم. رفتار او را با این سرباز همان گونه دیدم که انبیا و امامان معصوم همواره توصیه کرده اند. او به تاسی از بزرگان دین که هیچ موقع قبل از خدمتکارانشان بر سر سفره نمی نشستند؛ قبل از آمدن این سرباز سر سفره، دست به غذا دراز نمی کردند و همچون عضوی از اعضای خانواده با او رفتار می نمودند. او همواره می گفت با زبردستان باید طوری رفتار شود که ضمن حفظ حرمت آنان، استقلال رأی و قدرت تصمیم گیری داشته تا قادر باشند بدون وابستگی به دیگران به جامعه خدمت کنند.

همچنین ایشان زمانی که برای خرید لباس خودش به بازار می رفت این سرباز را نیز به همراه می برد و به طور مثال اگر تصمیم داشت تا پیراهنی برای خود بخرد ابتدا پیراهنی بهتر از آنچه برای خود در نظر داشت برای او خریداری می کرد. حتی دو چرخه ای برای این سرباز خریده بود تا به هنگام خرید از بازار خیلی به مشقت نيفتند.

فرصتها را مغتنم شمارید!

یکی از خصوصیات حاج آقا خضرای این بود که همواره قبل از صرف غذا

بسم‌الله را با صدای بلند بر زبان جاری می‌کرد تا اگر احیاناً کسی حواسش نیست برایش یادآوری شده باشد. او همواره می‌گفت نباید بیش از یک نوع غذا بر سر سفره داشته باشیم که در این صورت اسرافکار خواهیم بود و خداوند اسرافکاران را دوست ندارد. اگر دو نوع غذا بر سر سفره بود به آن اعتراض می‌کرد. از آنجایی که کلیه اقوام و دوستان از این موضوع مطلع بودند، بالطبع رعایت می‌کردند و بیش از یک نوع غذا را تدارک نمی‌دیدند.

* * *

شهید خضرایبی توجه خاصی به توسل و دعا داشت و ما را نیز به شرکت در مجالس دعا توصیه می‌کرد. شبهای جمعه به دعای کمیل می‌رفت و خود نیز با صدای حزین و دلنشین به مجلس دعا حال و هوایی خاص می‌داد. او خود به هنگام خواندن دعا همچون ابر بهار می‌گریست و سایرین را نیز تحت تأثیر قرار می‌داد. شاید کمتر جمعه‌ای بود که به بهشت زهرا نمی‌رفت و در دعای ندبه شرکت نمی‌کرد. او می‌گفت: «فرصتها را مغتنم شمارید و لحظه‌ای از آن را بیهوده از دست ندهید.» بارها می‌گفت گرچه در ضرب المثل آمده است که «وقت» طلاست ولی من عقیده دارم که «وقت و زمان» به مراتب بالاتر از طلاست. زیرا اگر طلا را از دست بدهی بار دیگر ممکن است آن را به دست آوری ولی اگر زمان را از دست دادی غیرممکن است که بتوانی آن را کسب نمایی.

تاریکی قبر را تجربه کن!

شهید خضرایبی نسبت به قیامت و معاد اعتقادی راسخ داشت و همواره از عالم برزخ و روز جزا سخن می‌گفت. او عقیده داشت اگر به مسائل معاد و عالم غیب توجه بیشتری داشته باشیم بالطبع گناهان کمتری را مرتکب خواهیم شد و این برگ برنده‌ای خواهد بود تا ائمه اطهار (ع) ما را نزد خداوند تبارک و تعالی شفاعت نمایند.

من همواره از «قبر» که اولین منزلگاه آخرت است وحشت داشتم و بارها که سخن از قبر و قیامت به میان آمده بود نتوانسته بودم وحشتم را پنهان نگه دارم. روزی به منزل یکی از باجناق‌هایم در مهر شهر کرج رفته بودم. او چاهی نیمه تمام را در گوشه حیاط منزلشان حفر کرده بود. شهید خضرای نیز در آنجا بود. به من پیشنهاد کرد تا برای حفر چاه به درون چاه رفته و آنها را برای پیشبرد کار یاری رسانم. من نیز پیشنهاد ایشان را پذیرفته و به درون چاه رفتم و مشغول کندن زمین شدم، ناگاه سرپوشی بر در چاه گذاشت و گفت:

- آقای صدوقی! شما بودید که از قبر می ترسیدید؟

- آره حاج آقا، هنوز هم می ترسم، خواهش می کنم اذیت نکنید!

- ولی من اصلاً قصد اذیت شما را ندارم.

- پس منظورتان از این کار چیه؟!

- آقای صدوقی! فرصت خوبیه که شما تاریکی قبر را تجربه کنی.

آن روز گرچه در آن تاریکی مطلق کمی ترسیده بودم ولی برایم درس بزرگی بود تا بیشتر مواظب اعمال و کردارم باشم و از آن پس هرگاه این اقدام و در واقع درس فراموش نشدنی او را به یاد می آورم برایش طلب مغفرت می کنم.

فرصتها را از دست ندهید!

«دختر شهید خضرای»

پدرم همواره ما را برای خواندن آیات قرآن تشویق و ترغیب می‌کرد و در صورت موفقیت در حفظ آیاتی از قرآن مجید، جوایزی را به ما اهدا می‌کرد. هر زمان که به قصد مسافرت و یا میهمانی توی ماشین می‌نشستیم می‌گفت: «بچه‌ها وقت را غنیمت شمارید و همواره در طول زندگی‌تان فرصت‌ها را از دست ندهید!» آن گاه بعد از کمی مزاح با ما؛ ادامه می‌داد: «حالا آگه موافقید یکی از آیه‌های قرآن را با هم تمرین کنیم صلواتی بفرستید» ما هم با قرائت صلواتی رسا، اعلام آمادگی می‌کردیم. از جمله آیاتی که در همین سفرها با هم تمرین کردیم و یاد گرفتیم آیه‌الکرسی بود، وقتی آیه‌الکرسی را به خوبی به خاطر سپردیم از ما خواست تا همواره در آغاز هر سفری آن را بخوانیم و به معانی آیات آن نیز توجه خاصی داشته باشیم.

ارزنده ترین زینت زن ...

«خواهر شهید»

حدود دو ، سه سال کوچکتر از برادرم بودم. از آنجا که او از هوش سرشار و استعداد بالایی برخوردار بود سعی می‌کرد به نوعی در یادگیری درسها به ما کمک کند. هر عصر پنج‌شنبه که از دانشکده افسری می‌آمد هنوز یکی دو ساعته استراحت نکرده سراغ درسها را می‌گرفت و از ما سؤال و پرسش می‌کرد تا میزان پیشرفتمان را ارزیابی کند و وقتی که در می‌یافت در یادگیری بخشی از دروس مشکلی داریم بلافاصله دست به کار می‌شد و به آموزش ما اقدام می‌کرد. او همچنین به مسئله حجاب خانمها توجه ویژه‌ای داشت و اعتقادش بر آن بود که دختر بچه‌ها را باید از کودکی به این کار تشویق و ترغیب کرد تا هنگامی که به سن تکلیف رسیدند مشکلی در این زمینه نداشته باشند.

یک بار زمانی که دخترم ۴ ساله بود قصد داشتیم تا به اتفاق خانواده ایشان به جایی برویم. هنگامی که سوار ماشین می‌شدیم رو به دخترم کرد و گفت: «زینب خانم آگه روسری‌ات را سرت نکنی من تو را بیرون نمی‌برم. پس خانم کوچولو بدو برو روسری‌ات را سرت کن تا دایی بیشتر دوستت داشته باشد.»

زینب نیز که علاقه زیادی به دایی اش داشت با شوق و ذوق کودکانه اش جلوتر از من، با سرعت از پله بالا رفت. من نیز از آنجا که هنوز روسری‌ای برایش تهیه نکرده بودم، مقنعه خودم را یک طوری سرش کردم و راهی پایینش نمودم. برادرم در حالی که دست نوازشش را بر سر دخترم می‌کشید و او را می‌بوسید مرتب می‌گفت:

«آفرین دختر خوب ... آفرین زینب ... حالا دیگه هر جا بگی می‌برمت!»

روزی به خانه‌شان رفته بودم. دخترش تازه ۹ ساله شده بود و به سن تکلیف رسیده بود. صبح بود. او بچه را با صبر و حوصله‌ای خاص بغل کرد و به دستشویی برد تا وضویش را بگیرد سپس خطاب به او گفت: «آفرین دختر خوبم، حالا برو نمازت را بخوان!» برادرم بچه‌ها را این‌گونه تربیت کرده بود، همواره آنها را برای اطاعت از پروردگار عالم تشویق و ترغیب می‌کرد و هر وقت سخن از حجاب به میان می‌آمد، این بیت شعر را می‌خواند که:

ای زن به تو از فاطمه این‌گونه خطاب

ارزنده ترین زینت زن حفظ حجاب

است

است

خواهرم! چادر را همواره جزئی از ...

کلاس پنجم ابتدایی و یا اول راهنمایی بودم. روزی در خانه به تنهایی نشسته بودم و تکالیف مدرسه‌ام را انجام می‌دادم. داداشم که تازه از بیرون به منزل آمده بود پله‌های ساختمان را در پیش گرفت و یاالله یاالله کنان به سوی طبقه بالا - که من هم در آنجا بودم - می‌آمد. از آنجا که روسری و یا چادری در دسترس نبود با دستپاچگی دویدم و پشت پرده خودم را پنهان کردم. آن‌گاه از پشت پرده یواشکی نگاهی به داخل اتاق انداختم و او را تنها دیدم. سپس به او گفتم: «داداش تو که تنهایی، چرا مرا اذیت می‌کنی و این همه یاالله می‌گویی؟ تبسمی کرد و گفت:

- پس چادرت کو؟

- آخه شما که تنهایی و محرم هستی، چادر برای چه؟!

- شما درست می‌گویید، اما خواهرم! چادر را جزئی از اعضای بدنت بدان!

بسیجی عاشق

برادرم، شهید خضرای به بسیج و بسیجیان عشق می‌ورزید. با آن که از نظر

نظامی دارای درجه و رتبه بالایی بود ولی متواضعانه و با لباس غیر نظامی در جمع آنان حضور می‌یافت و خیلی تمایل داشت که در انجام امور و هرکاری که نیاز به وجودش احساس می‌شد همکاری کند. او همیشه می‌گفت: من از نیروهای بسیجی درس عشق و اخلاص و فداکاری نسبت به سیدالشهدا را فرا می‌گیرم، بر همین اساس است که حضرت امام (ره) می‌فرمایند: «من دست و بازوی بسیجیان را می‌بوسم و بر این بوسه افتخار می‌کنم»

آن شهید یک بسیجی تمام عیار بود و یکی از دعا‌های همیشگی‌اش این بود که خداوند ان شاءالله ما را با بسیجیان محشور فرماید. او خیلی تمایل داشت تا در همسایگی بسیجیان باشد. جالب آن که پس از شهادت در قطعه‌ای به خاک سپرده شد که در سمت راستش شهدای نیروی هوایی ارتش و در سمت چپش شهدای بسیج آرمیده‌اند.

او چندی قبل از شهادت که به خانه ما می‌آمد، در گوشه‌ای از اتاق می‌نشست و در فکر فرو می‌رفت، انگار هیچ کس در اطرافش نبود و در عالم دیگری سیر می‌کرد، گویا او دریافته بود که دیگر متعلق به دنیا نیست و باید خود را برای دیدار معشوق مهیا کند.

در رثای سرتیپ خلبان شهید حاج محمود خضرای

خضراییی ای عزیز که پیوسته‌ای به حق
 ما جمله معترف که تو وارسته‌ای به حق
 ای افسر ای عقاب سما ای وجود پاک
 ای نام تو به عرش خدا گشته تابناک
 قلب تو بود همچو گلستان پر از صفا
 دست تو بود چون دل دریا پر از سخا
 مهر تو بود بر سر درمانده و یتیم
 درماندگان بدند به‌مالت همه سهیم
 کاشانه تو همچو حسینه ساده بود
 چون هرچه داشت جمله به‌درمانده داده بود
 نام حسین داشت تالو به خانه‌ات
 کز نام او همیشه بلرزید شان‌ات
 می‌سوختی در آرزوی کربلای او
 لبریز قلب پاک تو بود از ولای او
 لیکن به‌دل چو ماند همین آرزوی تو
 از کربلا حسین خود آمد به‌سوی تو
 آن‌دم که بانگ فزت چو مولا صل‌زدی
 خود خیمه در مجاورت کربلا زدی
 هرگز ز خصم دون تو نبودی به ترس و بیم
 دشمن همیشه داشت ز ترس تو دل دو نیم

گشتی تو حمله‌ور به سر خصم بارها
وز روزگارشان تو کشیدی دمارها
تا یک قدم به مرز شهادت فزون شدی
زان لجه‌ها ز فرط رشادت برون شدی
دشمن نداشت تاب و توان نبرد تو
زیرا نمی‌رسید به مردی به‌گرد تو
زین روی آن خبیث به‌نامردمی فزود
نامردمی خویش به گیتی عیان نمود
گر رفته‌ای ز دیده ز دلها نرفته‌ای
گنجی و در خزانه دلها نهفته‌ای
تو خصم دشمنان خدا و نبی بُدی
لایق بُدی که نزد خدا میهمان شدی
مظلوم و بی‌دفاع تو گشتی شهید حق
خوش در فضا ز دوست شنیدی نوید حق
سروده محمدتقی خمسه

سفید

فصل سوم

به یاد ماندنی

سفید

درجه: شهید سرتیپ خلبان
نام: محمود
شهرت: خضرای
محل تولد: تهران
لیسانس
خلبانی :
۱۳۴۵/۵/۸
تاریخ شهادت: ۱۳۶۴/۱۱/۲۸
محل شهادت: آسمان اهواز

تاریخ تولد: ۱۳۲۶/۳/۱۵
مدرک تحصیلی:
رسته
تاریخ استخدام در نیروی هوایی
نوع هواپیمای جنگنده: اف - ۴
نحوه شهادت: سانحه هوایی
مسئولیت در نیروی هوایی هنگام شهادت: فرمانده مرکز آموزش های هوایی

پروردگارا درود فرست بر محمد و آل محمد (ص) و بر من منت گذار به این نعمت که فرزندانم را باقی بداری و آنها را برای من صالح گردانی و مرا به وجود آنها بهره مند و کامروا سازی... بدن‌هایشان را نیرومند و سالم دار و دین آنها را قوی و اخلاقشان را نیکو گردان (تا برای مقصد عالی من که حفظ و تبلیغ دین خدا است مرا یاری کنند)... و آنان را از نیکوکاران و پرهیزکاران و بینای در دین، شنوای سخن حق و مطیع فرمان خود و اولیای خود بگردان و آنها را دوستدار و خیرخواه دوستان خود و دشمن با دشمنان خویش بدار.

(قسمتی از دعای ۲۵ صحیفه سجادیه)

متن وصیتنامه سردار رشید اسلام سرتیپ خلبان شهید حاج محمود خضایی

بسم الله الرحمن الرحيم

همسر، عزیزم! شما را سفارش می‌کنم به حفظ حجاب خود و دختران و حفظ عفت به نحوی که الگوی شما حضرت زهرا (ع) باشد.

شما و بچه‌ها را سفارش می‌کنم به رعایت حدود دین الهی، دستگیری از فقرا و یتیمان. شرکت در کارهای خیر برای تقویت اسلام و ولایت فقیه، همیشه توکل به خدای بزرگ داشته باشید و لاغیر، تا خیر دنیا و آخرت نصیب شماها شود. حال که دستم از دنیا کوتاه هست، اگر ناملایمات و زشتی از حقیر دیده‌اید، ان شاء الله می‌بخشید. من در حقیقت بعد از انقلاب تولد دیگری داشتم، خیلی آرزوی شهادت کرده‌ام تا مصلحت خدا چه باشد؟ شماها را دوست داشتم، اما؛ خدا، قرآن و ولایت را بیشتر دوست داشتم که البته شما هم بایستی همین‌گونه فکر و عمل کنید. در زندگی امید داشتم و ناامید بودم، امید به کرم و فضل الهی و ناامید از اعمالی که انجام داده‌ام.

برایم دعا کنید، شاید خداوند بزرگ به دعای دلسوخته شما عزیزانم، مرا رحمت کند. ان شاء الله

والسلام علیکم ورحمة الله و برکاته

فهرست کتابهای منتشره توسط انتشارات سازمان عقیدتی سیاسی ارتش

ردیف	نام کتاب	فی به ریال	موضوع
۱	آموزش قرآن به روش پرسش و پاسخ	۱۷۰۰	آموزش قرآن
۲	آن روزهای حماسه	۴۵۰۰	خاطرات جنگ
۳	اخلاق عملی	۱۰۰۰۰	اخلاق اسلامی
۴	ارتش در هشت سال دفاع مقدس (۱)	۱۰۰۰۰	تاریخ جنگ
۵	ارتش در هشت سال دفاع مقدس (۲)	۵۲۰۰	تاریخ جنگ
۶	ارتش در هشت سال دفاع مقدس (۳)	۴۵۰۰	تاریخ جنگ
۷	ارتش در هشت سال دفاع مقدس (۴)	۵۲۰۰	تاریخ جنگ
۸	ارتش در هشت سال دفاع مقدس (۵)	۵۲۰۰	تاریخ جنگ
۹	ارتش در هشت سال دفاع مقدس (۶)	۴۵۰۰	تاریخ جنگ
۱۰	از جن چه می‌دانید؟	۶۰۰۰	علوم قرآنی
۱۱	اعجوبة قرن (شهید اردستانی)	۱۰۰۰۰	زندگینامه شهداء
۱۲	انتخابی دیگر (شهید یاسینی)	۷۰۰۰	زندگینامه شهداء
۱۳	بچه‌های دانشکده	۲۰۰۰	خاطرات رزمندگان
۱۴	بر بلندای سپهر (۱)	۳۵۰۰	خاطرات خلبانان
۱۵	بر بلندای سپهر (۲)	۳۵۰۰	خاطرات خلبانان
۱۶	بر بلندای سپهر (۳)	۳۵۰۰	خاطرات خلبانان
۱۷	بر بلندای سپهر (۴)	۷۰۰۰	خاطرات خلبانان
۱۸	بوی خون	۱۵۰۰۰	سیاسی
۱۹	پاکباز عرصه عشق (شهید ستاری)	۱۰۰۰۰	زندگینامه شهداء
۲۰	پرتوی از سیمای قرآن در حدیث	۳۲۰۰	علوم قرآنی
۲۱	پرواز بازی رنگ‌آمیزی (۱)	۱۵۰۰	نقاشی کودکان
۲۲	پرواز بازی رنگ‌آمیزی (۲)	۱۵۰۰	نقاشی کودکان
۲۳	پرواز تا بی‌نهایت (شهید بابایی)	۱۰۰۰۰	زندگانی شهداء
۲۴	۵۷ نکته درباره سالار شهیدان	۴۵۰۰	ائمه معصومین(ع)

ردیف	نام کتاب	فی به ریال	موضوع
۲۵	پیام جاودان	۲۰۰۰	خاطرات رزمندگان
۲۶	پیشگامان پرواز در ایران	۱۵۰۰۰	پرواز در ایران
۲۷	تغییرات ساختاری در نظام بین الملل	۲۰۰۰	سیاسی
۲۸	تیغ، قلم، تغزل	۲۵۰۰	مجموعه اشعار جنگ
۲۹	حقوق بین الملل فضا	۱۰۰۰۰	حقوق هوایی
۳۰	در رثای کوثر	۱۵۰۰	شعر مذهبی
۳۱	در مدار حماسه	۷۰۰۰	خاطرات رزمندگان
۳۲	دیوار آشنا	۸۰۰۰	رمان نظامی عاطفی
۳۳	راکت و موشکهای استراتژیک جهان (۱)	۶۵۰۰	علوم نظامی
۳۴	راکت و موشکهای استراتژیک جهان (۲)	۱۲۰۰۰	علوم نظامی
۳۵	راکت و موشکهای استراتژیک جهان (۳)	۸۵۰۰	علوم نظامی
۳۶	راکت و موشکهای استراتژیک جهان (۴)	۱۵۰۰۰	علوم نظامی
۳۷	راکت و موشکهای استراتژیک جهان (۵)	۱۰۰۰۰	علوم نظامی
۳۸	راکت و موشکهای استراتژیک جهان (۶)	۱۷۰۰۰	علوم نظامی
۳۹	راکت و موشکهای استراتژیک جهان (۷)	۱۲۰۰۰	علوم نظامی
۴۰	راویان کاروان نور	۵۰۰۰	خاطرات رزمندگان
۴۱	ربیع القلوب (۱)	۹۵۰	آموزش قرآن
۴۲	ربیع القلوب (۲)	۹۵۰	آموزش قرآن
۴۳	ربیع القلوب (۲و۱)	۲۵۰۰	آموزش قرآن
۴۴	رزم آفرینان ساحل کرخه	۱۵۰۰	خاطرات رزمندگان
۴۵	روابط بین الملل و نظم نوین جهانی	۱۵۰۰	علوم سیاسی
۴۶	روز سانحه	۶۰۰۰	رمان جنگی
۴۷	رویای پرواز (۱)	۳۰۰۰	داستان کودکان
۴۸	زنان جنگ	۲۰۰۰	خاطرات رزمندگان
۴۹	سجیل آتش	۱۱۰۰۰	خاطرات رزمندگان

ردیف	نام کتاب	فی به ریال	موضوع
۵۰	سرود جاودان	۲۵۰۰	مجموعه اشعار جنگ
۵۱	شورای امنیت و نظام بین الملل	۳۵۰۰	سیاسی
۵۲	صحیفه ابرار	۱۲۰۰	زندگینامه شهداء
۵۳	صرف سوالی	۶۰۰۰	آموزش عربی
۵۴	صیاد دلها (شهید صیاد دلها)	۱۰۰۰۰	زندگینامه شهدا
۵۵	عارفانه با قلم	۴۰۰۰	طنز با قلم
۵۶	عبادت و عبودیت	۴۸۰۰	عقاید اسلامی
۵۷	عقابان در بند (۱)	۳۵۰۰	خاطرات خلبانان
۵۸	عقابان در بند (۲)	۴۵۰۰	خاطرات خلبانان
۵۹	غروب غربت	۵۵۰۰	خاطرات رزمندگان
۶۰	فربخ خورندگان	۹۰۰۰	داستانهای ازمعتادان
۶۱	قصه اسارت (خاطرات رزمندگان)	۹۰۰	خاطرات آزادگان
۶۲	کیوتران امید	۶۰۰	خاطرات رزمندگان
۶۳	کتابشناسی هشت سال دفاع مقدس	۱۰۰۰۰	کتابشناسی جنگ
۶۴	کرامات جبهه	۵۰۰	خاطرات رزمندگان
۶۵	گزارش زمستان ۵۷	۱۵۰۰	خاطرات رزمندگان
۶۶	گلچین ۱	۷۰۰۰	اسلام - مجموعه ها
۶۷	گلستان فضیلت (۱)	۳۵۰۰	احادیث
۶۸	مآئده	۸۰۰	خاطرات رزمندگان
۶۹	مروارید چین صحرای عشق	۱۰۰۰	خاطرات رزمندگان
۷۰	مروارید (عملیات ناوچه پیکان)	۱۲۰۰	خاطرات ناویها
۷۱	مسافر مهتاب	۲۵۰۰	داستان جنگی
۷۲	مسیح در قرآن	۳۵۰۰	علوم قرآنی
۷۳	معارف اسلامی	۶۰۰۰	عقاید اسلامی
۷۴	مقدمه ای بر حقوق بین الملل هوایی	۷۰۰۰	حقوق هوایی

ردیف	نام کتاب	فی به ریال	موضوع
۷۵	نگاهی بر زندگی پیامبر (ص)	۲۸۰۰	اسلام- سرگذشتنامه
۷۶	نگاهی بر زندگی حضرت علی (ع)	۳۰۰۰	اسلام- سرگذشتنامه
۷۷	نگاهی بر زندگی حضرت فاطمه (س)	۲۸۰۰	اسلام- سرگذشتنامه
۷۸	نگاهی بر زندگی امام حسن مجتبی (ع)	۲۸۰۰	اسلام- سرگذشتنامه
۷۹	نگاهی بر زندگی امام حسین (ع)	۲۸۰۰	اسلام- سرگذشتنامه
۸۰	نگاهی بر زندگی امام سجاد (ع)	۲۸۰۰	اسلام- سرگذشتنامه
۸۱	نگاهی بر زندگی امام باقر (ع)	۲۸۰۰	اسلام- سرگذشتنامه
۸۲	نگاهی بر زندگی امام صادق (ع)	۲۸۰۰	اسلام- سرگذشتنامه
۸۳	نگاهی بر زندگی امام کاظم (ع)	۲۸۰۰	اسلام- سرگذشتنامه
۸۴	نگاهی بر زندگی امام رضا (ع)	۲۸۰۰	اسلام- سرگذشتنامه
۸۵	نگاهی بر زندگی امام جواد (ع)	۲۸۰۰	اسلام- سرگذشتنامه
۸۶	نگاهی بر زندگی امام هادی (ع)	۲۸۰۰	اسلام- سرگذشتنامه
۸۷	نگاهی بر زندگی امام عسکری (ع)	۲۸۰۰	اسلام- سرگذشتنامه
۸۸	نگاهی بر زندگی امام مهدی (عج)	۲۸۰۰	اسلام- سرگذشتنامه
۸۹	هنر و هنرمندی در نظام اسلامی	۴۰۰۰	اسلام و هنر
۹۰	هوا و فضا در حقوق بین الملل	۱۰۰۰۰	حقوق هوایی
۹۱	هوش تصویر و تمرین خطی (۱)	۱۴۰۰	نقاشی کودکان
۹۲	هوش تصویر و تمرین خطی (۲)	۱۵۰۰	نقاشی کودکان
۹۳	یادگار غربت	۲۲۰۰	خاطرات رزمندگان
۹۴	یادهای آزادی	۶۰۰	خاطرات رزمندگان
۹۵	یاران علی (ع) در سنگر ولایت	۲۵۰۰	اسلام- سرگذشتنامه